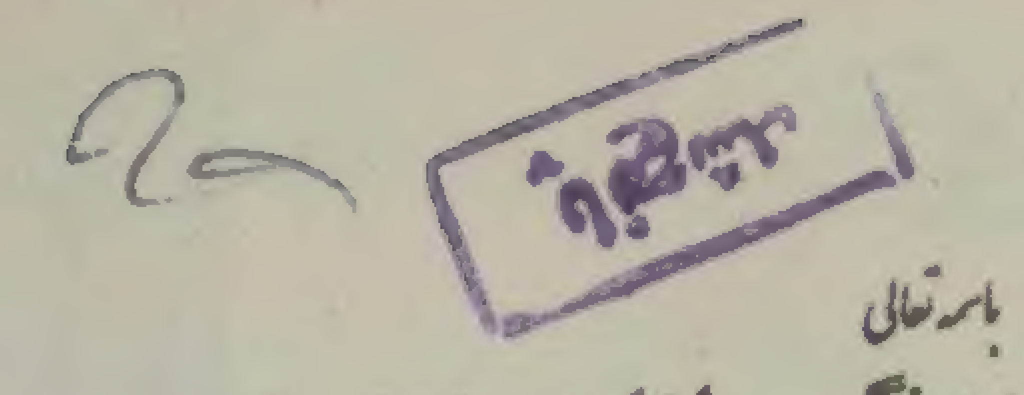






باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۹۱۶

رده‌بندی دیویی: ۸ا‌فا ۱/۲۳ ع ۶۶۷ الف ۱۳۵۵

سرشناسه: عطار، محمد بن ابراهیم، ۵۳۷ ق - ۶۲۷ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: ارشاد بیان

کاتب: محمد تقی بن یوسف حاتمی تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: مطبعه انوار کتابچی تاریخ نشر: ۱۳۱۵ ش ۱۳۵۵ ق

صفحه شمار: ۹۴ ص.

مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۰×۱۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: درة السلطنه ملکزاده کوثر تاریخ ثبت: آبان ۱۳۲۶

یادداشتها:

موضوع(ها):

۱. شعر فارسی - قرن ۶ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. حاتمی، محمد تقی بن یوسف، کاتب. ب. ملکزاده کوثر، درة السلطنه، واقف. ج. عنوان.

فهرستنگار: ضیغم

تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ۸۹





هو العلی الاعلی

کتاب ارشاد بیان

از تألیفات حضرت قطب العارفین و الواصلین

شیخ فریدالدین عطار قدس سره

باهتمام و تصحیح تقی حاتمی و بسرمایه آقای حاج سید احمد

مدیر کتابخانه علمیه اسلامیه

بطبع رسید

مرکز خیابان ناصر خسرو

شفاء القلوب فی لقاء المحبوب

ارشاد بیان

از تالیفات حضرت قطب العارفین والواصلین

شیخ فریدالدین عطار قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

پناه من بحق کو منیر د
بآهی عذر صد عصیان پذیرد

قدیم لم یزل معبود بیچون
پدید آرنده این هفت گردون

برافرازنده چرخ مدور
برافروزنده خورشید انور

قدیم و قادر و گویا و بینا
سمیع و عالم بی مثل و همتا

کریم و راحم و غفار و ستار
کبیر و حاکم و قهار و جبار

منزه ز احتیاج جفت و فرزند
مبرا از شریک و شبه و مانند

نه بر جا و نه خالی گشته از جا
از او قایم وجود جمله اشیا

همو شد کردگار عرش و کرسی
هم او دان خالق جنی و انسی

خرد را دانش آموزی هم او داد
تمامت خلق را روزی هم او داد

ز مخلوقاتش از مه تا به ماهی — ز هر یک بر پاکی ذاتش گواهی

اگر فاجر اگر از اهل تمیزند — همه بر وحدت ذاتش مقرّند

چو خود بینی به توحید حیاتی — جز او کس را مبین از هیچ سوئی

بجز او نیست چیز دیگر از هست — از او میدان اگر مغز است اگر پوست

بجز او ظاهر و باطن دگر کیست — چه باشد دل دماغ کو جگر چیست

اگر صورت اگر معنی است هر بار — از او باشد وجود هر دو در کار

چو معنی بشنوی از وصف ذاتش — در آن یک وصف جامع دان صفاتش

چو ذاتش را حقیقت کس نداند — یقین وصفش به وصف کس نماند

ز هر ذره اگر تو بازخواهی — ز بیچونی او یابی گواهی

چو لطفش عاصیان را پاس دارد — همه عصیانشان طاعت گذارد

چو خشمش بر مطیعان خورده گیرد — همه کردارشان ناکرده گیرد

به ستاری چو پوشاند گنه را — نماید نیک هر حال تبه را

چو عفوش دست گیرد مجرمان را — بپای مزد می بخشد خسان را

سحاب لطف از یک قطره بارد — دو عالم را پر از رحمت بدارد

چو قهرش ذره‌ای بند افکند دود — شود صد ملک از او زیر و زبر زود

نسیم لطفش ار بر دوزخ آید
درو صد چشمهٔ حیوان گشاید

سموم قهرش ار بر جنت آید
سرای درد و رنج و محنت آید

بهشت از فیض جودش رشحه‌ای دان
جحیم از تف قهرش شعله‌ای خوان

بکرد از لطف و قهر خود مبین
دو فرقت اندرین عالم مبین

تمامت را بقدرت کرد پیدا
ز پشت آدم و از بطن حوا

گروهی را ز لطف خود نوازد
بقهر خویش قومی را گدازد

نه آنها جسته در فطرت پناهی
نه اینها در ازل کرده گناهی

ز جمله برگزیده دوستان را
وز ایشان برگزیده انبیا را

قلوب انبیا را جمله یکسر
بنور لطف خود کرده منور

بدان نورند یکسر گشته بینا
شده پنهانها بر ایشان آشکارا

بدو بینند هر حرفی که خوانند
ازو دانند هر علمی که دانند

ازو یابند هر چیزی که جویند
بدو گویند هر نطقی که گویند

بدو گشته غنی از خود فقیرند
بدو زنده شوند از خود بمیرند

چشانند هر یکی را از محبت
شراب قرب از کاس مودت

نهد بر فرق هر یک تاج خلعت
از آن تا چند گشته شاه ملت

کنند گویا زبانهاشان بحکمت | شود آزرده جانهاشان بحکمت
بر آن نعمت که باشان عطا کرد | همه زینهار جا بمطلقی کرد

در نعت حضرت سید المرسلین ع

درود بر حضرتش بر جان آن کس | که نامد در جهان مانند او کس
ملایک تا بشر جمله طفیلش | نبوده با کسی پیوند میلش
ببین در برترین آفرینش | سر و چشم خرد را تاج و بینش
خرد دانا بنور روی او شد | معطر از نسیم کوی او شد
زمین و آسمان و عرش و کرسی | بهشت و دوزخ و جنی و انسی
ز بهر اوست بشنو از دل پاک | بدین روشن دلیل هست لولاک
مرفه انبیا در زیر جاهش | مشرف اولیا از خاک راهش
بجودش انبیا گشتند محتاج | ز گفتش اولیا بر سر نهند تاج
فتوح انبیا و اولیا زوست | چگویم گر بدانی جمله خود اوست
درین عالم هر آنکو برتری یافت | ز خاک درگه او سروری یافت
از آن او ز آفرینش برتر آمد | که بر جمع رسل او سرور آمد
شنیدی در شب اسری کجا شد | همه تابع بدند او مقتدا شد

گهی گرد او بیک انگشت چون سیم | بشمشیر اشارت که بدو نیم

دلیل معجزش گر بایدت باری | گهی بد عنکبوتش پرده داری

معین بد عشقم بر همه کس | اگر چه صورت او آمد از پس

هنوز آدم میان آب و گل بود | در آنحضرت بجان حاضر بدل بود

بصورت آدم او را گر پدر بود | بمعنی او پدر آدم پسر بود

علمها را بحضرت رایت اوست | اگر مقبول گردد واسطه اوست

برای حمد حق او در خور آمد | تمامت رهروان را سر آمد

محمد نام او دان در شریعت | که تا نامش بدانی در حقیقت

خدا را در الوهیت احد خوان | نبی را در عبودیت یکی دان

چو حق اندر خدائی فرد دانست | نبی در بندگی بی‌مثل و همتاست

تو تفسیر معانی کن درین کار | بجان و دل معانی گوش میدار

معانی را بهم وقت خود دان | که معنی از تو می جویند مردان

در آن حالت بخود چون بازگشتم | بمعنی با خرد همراز گشتم

بجان گشتم شدم منقاد درایش | سرم با دا فدای خاک پایش

منم ذره وجود او چو خورشید | دل و جانم از آنحضرت پر امید

وجود ذره‌ام گر شد هویدا / هم از خورشید ذاتش گشت پیدا
چو بکر عالم معنی گرفتم / بدورانی برون ناید نگفتم
وگرنه هیچکس را در پذیرد / وجود ذرهٔ عالم بگیرد
سخن زانجاست ای مرد یگانه / بهانه دان مرا اندر میانه
بجان و دل شنو از من تو مطلق / بگوید کس سخن زین بهتر الحق
سخن بی طرز او ناساز آید / اگر گوئی بکاری باز ناید
اگر بر طرز او گوئی سخن را / دو صد طعنه زند در عدن را
اجازه چونکه شد از حضرت پاک / همی گویم سخن گستاخ و چالاک
چو زانحضرت اجازت شد چه باکم / نکو آید سخن از طبع پاکم
چو از غیبت پس بی عیب باشد / کسی داند که مرد غیب باشد
چنان گویم که هر عارف که خواند / نثار جان و دل بر وی فشاند
چو عالی قیمت آمد مرد معنی / نجنبد هرگز الا درد معنی
سخنگو راست اندر معنی خویش / که جویای معانی گشت درویش
سخن را چون معانی راست باشد / ز گوینده چرا درخواست باشد
ولی اهل سخن باید که خواند / که تا مقصود گوینده بداند

چه باکم

کسی کاهل سخن نبود بخندد / ز تو هر کس سخن را کی پسندد
چو او نااهل باشد وقت او خوش / ز انکار سخن نباید شد مشوش
اگر با بیهده‌ای گوئی تبارهی / بخندد بر تو و گیرد ببازی
نباید شد بانکار وی از جای / که او سر بازی نشناسد از پای
کسی کو زین سخن بیگانه باشد / بر او سر بسر افسانه باشد
مرنج از وی که هست او مرد عادت / نیاید مستعد این سعادت
سعادت در ازل مقسوم کردند / مگر او را ازو محروم کردند
شعادت بر شقی شیرین چسانست / که گوید صدرهش خوشتر زبانست
عبارت جوی خواند چند این شعر / یقین دانم که او نپسندد این شعر
بود اهل تکلف را عبارت / که باشد دائما اندر عبادت
خراب آباد شد طبع وی از پیش / عبارت ناید از وی هیچ مندیش
ز درویشان عبارت کس نجوید / خرابی را عمارت کس نجوید
عبارت در سخن وانگاه درویش / مگر آنکس که باشد رهزن خویش
تقفی گر نباشد بیتکی چند / چو عذرش گفته شد ازو مپسند
نباشم جاهل وزن و قوافی / درین شیوه مرا طبعیست کافی

ولی چون از اشعارم بار نبود — مرا با لفظ و صورت کار نبود
بسا نی بین که چون در نیست است — محقق را همه مقصود این نیست
من از انکار غیاران سرمست — بجز اسم رفتن ایجان و دل از دست
اگر منکر دگر باشد مرید م — ز قول و فعل هر دو مستفید م
ز رفتن حاسد و از علم جاهل — نشد همین یقین و آن هیچ عاقل
وصیت کردم ای یار یگانه — که از نااهل پوشی این ترانه
تو جوهر را بنه نزد جوهری بر — که باشد او بجان جویای جوهر
اگر اهلست بدست افتد همی خوان — که باشد نزد او شیرین تر از جان
وگر نااهل باشد پوش از او راز — مده گنجشک را تو طعمهٔ باز
بدان از جان و دل ای طالب راه — که تا گردی ز سر کار آگاه

آغاز سخن

تمامت طول و عرض آفرینش — ز بهر تست اگر داری تو بینش
بهشت و دوزخ و رضوان و مالک — فروع و اصلش از منهاد و ملک
برای تست جمله آفریده — ترا از بهر حضرت برگزیده
اگرچه پس شریعت آفریدند — پی شغل بزرگت پروریدند

عبث زدی در میان و کار خود را — شناسا شو تو از خود نیک و بد را
بجان و دل شنو از من سخن را — بجو از اصل اصل خویشتن را
نگر تا در چه شغل و در چه کاری — مکن با جان خود زینهار خواری
ببین تا خود چه چیزی وز کجائی — بجو از خویشتن اصل آشنائی
بچشم باطن خود خویش را بین — نه ریش و سبلتی ای مرد مسکین
نه چشمی نه سری نه دست و نه پا — بمعنی زین همه هستی مبرّا
بصورت آنی ارچه غیر آنی — تو معنی بین اگر مرد یقینی
توئی تو گر تو خود را باز یابی — تمام نسخه و غز و نا زیابی
نه چشم و صورتی ای مرد ره رو — تو صورت بین مشو زنهار بشنو
توئی اعجوبه صنع الهی — توئی مقصود صنع پادشاهی
توئی و تو نه جانا تو بشنو — نداند این سخن جز مرد ره رو
طلسم بند و زندانست صورت — از آن زندان برون شو بی ضرورت
تو جسم و صورت خود را قفس دان — چو بشکستی شدی فی الحال پرّان
اگر هستی کبوتر در خودی باز — قفس بشکن بجای خویش شو باز
چو این آلات را از بهر صورت — بتو دادند ترا شد این ضرورت

در نسخه اعجوبه صنعت الهی صح

که تا تخم سعادت را نشانی
که چون آنجا رسی با بر نمانی

نباید در شقاوت خرج کردن
ازان دوزخ نباید درج کردن

کمال خویش اینجا کسب کن هان
تو خود را از طلسم جسم پران

مزین کن بحکمت جان خود را
که تا عارف شوی هر نیک و بد را

وجود خود بحکمت کن تو گلشن
که تا احوال گردد بر تو روشن

بچشم باطن خود گوش میدار
که تا کج بین نگردی آخر کار

حقیقت راه خود را باز بینی
مبادا باطل از حق برگزینی

تو راه شرع را ره دان حقیقت
که تا باشی تو از اهل طریقت

خلاف شرع جمله باطل آید
وزان بحث صیتها حاصل آید

اگر خواهی که یابی نزد حق بار
سر کوی شریعت را نگهدار

سر مویی بگردان از شریعت
که تا یابی تو ذوقی از حقیقت

ز خواب و خورد و خفت و گفت زنهار
بتدریج اندک اندک کم کن ای یار

که تا صافی شوی خود را به انسی
کزان دانش فزایی زندگانی

بچشم خود جمال خویش بنگر
که هستی تو درین ویرانه در خور

غریبی اندرین ویرانه گلخن
فراموشت شد آن آباد گلشن

بخود باز آی و عزم آن سفر کن / بمحبوبات بر یکسر گذر کن

وطنگاه نخستین تو آنست / که از چشم سرت دائم نهانست

اگر تو دوستداری آن وطنگاه / شوی از خاصگان حضرت شاه

چو تو با معدن اصلی روی زود / خدا گردد در این حال از تو خشنود

مشو زنهار گرد آلود این خاک / که تا راهت بود بالای افلاک

ز لذات بهیمی روی برتاب / که تا خوش رو شوی چون تیر پرتاب

هلاک رهبست دیران سفرهای / ملک را کار در دیران سفرهای

که تا سیر حبیب هر دو نگردی / سزای جای دیو و دد نگردی

رفیقان بد و نیکند با تو / همه چون دانه در گنجند با تو

چو کبر و بخل و حرص و شهوت و آز / همان یکرو چند پس کبر و پس ناز

زیکان چون تواضع پس قناعت / پس آنگاهی سخا و جود و طاعت

چو علم و حکمت و پرهیزکاری / پس آنگه پیشه کن در بردباری

مبدل کن تو آنها را باینها / که تا سرورت شود حجابه زیبا نها

چو شد تبدیل اخلاقت میسر / شوی صافی و روحانی و انور

بفکرت چشم معنی را کنی باز / شود معلومت آنگه سر هر راز

هر آن چیزی که در کون و مکانست / نشان هر یک اندر تو عیانست

درو هست جوهری بر جمله افزون / بود اصلش ورای سقف گردون

تو نادانای آن جوهر نگردی / ز تو خاطر نگردد هیچ مردی

شناسائش چو یکیرا حاصل آید / حقیقت دان که آنکس واصل آید

بود مقصود ره دانستن اوی / چو دانستی بری از این یکان روی

همه سختی اعمال و عبادت / شدن مرتاض و کردن ترک عادت

منازل قطع کردن ره بریدن / شب و روز اندر آن وادی دویدن

مراد آنست کان جوهر بدانی / خوری زان دانش آب زندگانی

چو علمت با خبر انباز گردد / عمل با هر دو آن انباز گردد

بدو بخشد خدایت از هدایت / شوی صاحب قدم اندر هدایت

ز هستیهای خود درویش گردی / شناسای وجود خویش گردی

چو زان دانش کنی حاصل ضیا را / بقدر خویش بشناسی خدا را

اگرچه هست آن جوهر گزیده / حقیقت دان که هست آن آفریده

زبان عاجز بود از شرح ذاتش / ولی بعضی توان گفت از صفاتش

ورا بخشید معبود یگانه / ز لطف خود صفات بیکرانه

بود یک روش اندر حضرت پاک — شود زان روی دیگر او طربناک
ز روی دیگر او کار تو سازد — بنور خویش حیثیت را نوازد
نه خارج از بدن باشد نه داخل — نداند این سخن جز مرد کامل
شناسائی گهر کار عزیز است — نداند هر کسی کان خود چه چیز است
بیا زی آن گهر را روح خوانند — از و مردم بجز نامی ندانند
ورای روح سری هست دائم — که روح از سر آن نور است قائم
نظام سر و روح از سر تر دان — کزان نور زنده دائم هر دو گردان
تو سر سر بخوانش یا خفی دان — ز هر کس این حکایت مخفی دان
تمامت انبیا زنده بدانند — که آن سر خفی را می بدانند
مزین اولیا زان نور باشند — از آن پیوسته زان مسرور باشند
نداده هیچکس را دیگران نور — تمامت گشته اند زان نور مهجور
بنور قلب و عقل و روح حامی — شود پیدا چو دارد هیکل می
بدان هر کس که شد زنده نمیرد — فنا دیگر گریبانش نگیرد
سخن چون منطق خواهید یار — نباید گفت مگر گردد اغیار
بلی سر خفی را جز که ابرار — نداند دیگری از جمیع احرار

نیابد هیچکس زان جمله بنیاد | سزای آن گهر جز آدمی زاد
سزای روح قدسی آدم آمد | که فخر ملک و تاج عالم آمد
بصورت قبلهٔ روحانیان شد | بمعنی پیشوای انس و جان شد
مزین چون بدان گوهر شد آدم | امانت داشتن گشتش مسلم
بدان گوهر کشیدن شاید آن بار | که بود آدم بدان جوهر سزاوار
چو دارد نسبتی با حضرت پاک | بدان نسبت کشید آن بار چالاک
چو آدم گشت زان جوهر مزین | امانت داشتن را شد مبین
یقین گشتش که در باب فتوت | امانت داشتن هست از مروت
چو آدم شد بدان صنعت مکرم | ازان گنج مروت گشت خرم
بجان میداشت آدم پاس آن گنج | که تا ماند ز دشمنش بود رنج
ازین آن امانت آدم آمد | که ثابت در دیانت آدم آمد
امانت داشتن کاری عظیمست | دل سنگین کوه از وی دونیم است
زمین و آسمان زانست یارا | پذیرفتن نهان و آشکارا
بجان و دل کند آدم قبولش | گهی خواند ظلوم و گه جهولش
گهی عاصی و گه جاهلش خوانند | بصورت دورش از جنت برانند

چو بیند گو شکسته شه عصیانش ... نخواهد عذر او کش عذر نسیان

عتابی هرگز بروی بر زند ... براه باطنش با خویش خواند

خراب آباد گرد او بصورت ... با تنگ چشم شوید آن که درست

شود گنج امانت را سزاوار ... که تا پوشیده میدارد ز اغیار

خرابی جای گنج پادشاهست ... چه دانی تا خرابی خود چه جاه است

عتاب دوست آن خورشید جانست ... با صلحی که اندر وی نهانست

بنای دوستی خود بر عتابست ... عتاب اندر محبت فتح بابست

محبت چونکه بر آدم اثر کرد ... بگل خویش را از خود بدر کرد

قبول منصب علم اسامی ... همان حور و قصور شادکامی

خوشیهای بهشت هنگا نه ... همان عیش و حیات جاودانه

نعیم هشت خلد از کارسازی ... بیک گندم بداد از پاکبازی

تمامت طوق و تاج و تخت جنت ... نهاد اندر ره عشق و محبت

یقین بودش که با آن برگ و آن ساز ... نشاید عشقبازی کردن آغاز

فدا کردن همه اندر ره عشق ... که تا بارش بود بر درگه عشق

مجرد شد از آن جمله علایق ... برو مکشوف شد جمله حقایق

نظر فرمایدش اندر گوهر فقر ‌ نگهبان بود او که باشد همسر فقر

زبان حال خواجه گفتش ای باب ‌ بدست من شود مفتوح این باب

یعنی زان سبق بردم ز اخوان ‌ که من برداشتم این گوهر از کان

چو خاص است این گوهر تو ای باب ‌ بیاری زد قدم این تحفه دریاب

تمامت انبیا جویای آنند ‌ در این سیره جمله از ما باز مانند

چو آمد حضرت خاصش مانع ‌ بمویش هر یکی گشتند قانع

دل خود را برون آور از این بند ‌ بموی فقر قانع باش و خرسند

نیارد کس آن را تمنا ‌ که اقطابند و خاص حضرت ما

بود در امتم هر جا غریبی ‌ از این گوهر بود او را نصیبی

ببین ایشان از بهر آن هستند ‌ که اندر حفظ این گوهر استند

بسمع دل چو بشنید این ندا را ‌ گزید از بهر خود زان ره ندا را

بدایت آدم از راه نبوت ‌ که خاص انبیا بد این فتوت

طریق عشقبازی کرد آغاز ‌ گهی با راز می بد گاه با ناز

امانت را بجان میداشت پاسی ‌ ز حوض قرب می نوشید کاسی

در توحید فرماید

امانت کلمه توحید میدان ‌‌ ‌ که از وی زنده می ماند تراجان
حیات انس و جن دایم بجا است ‌ ‌ وجود جمله شان قایم بجا است
حیات جان بود از نور کلمه ‌ ‌ مباد ای بیکس مهجور کلمه
کتاب چارگانه با صحایف ‌ ‌ همان تفسیر و تحقیق و لطایف
همان اخبار و آن آثار مشهور ‌ ‌ که هست اندر کتب آن جمله مسطور
تمامت شرح توحید است جانا ‌ ‌ که تا بینا شود زان مرد و دانا
بقای اهل کفر و اهل ایمان ‌ ‌ ز نور کلمهٔ توحید میدان
بدنیا در بدان نورند قایم ‌ ‌ به عقبی در بقا یابند دایم
به نفیش اهل کفر اندر جحیمند ‌ ‌ باثباتش محبان در نعیمند
شراب نفی خورند اهل ضلالت ‌ ‌ باثباتند دایم اهل ایمان
بود هم زهر هم ریش اندران گنج ‌ ‌ بود هم نوش و هم نیش اندران گنج
دو در هم دارد و در داست مدفون ‌ ‌ در و هم لطف و هم قهر است مخزون
بود مدفونش اندر نفی و اثبات ‌ ‌ شقاوتهای جمله یا سعادات
امین میباش در حفظ امانت ‌ ‌ مکن یک لحظه اندر وی خیانت
که تا از جمله احرار باشی ‌ ‌ ابد در زمره ابرار باشی

1916

تو حق صحبت گنج امانت ... توانی از خود ای صاحب دیانت

بخوان آنرا ز قرآن و ز اخبار ... براه شرع در میباش هشیار

بهر مویی مشو دور از شریعت ... که تا حقش گذاری در حقیقت

چو صاحب شرع از خود خشنود گردد ... زیانهای تو یکسر سود گردد

بچشم اندر ز تو جوید امانت ... در وگر کرده باشی یک خیانت

بقدر آن خیانت دور گردی ... ز اصل دوستی مهجور گردی

نشاید خواندنت آنگه ز انسان ... شوی ز انعام از قرآن تو برخوان

بجان رنجور وز حضرت شوی دور ... مقامت نار باشد خالی از نور

هر انکس کو نگهدارد امانت ... بجای آوردن حق در دیانت

توان خواندن مراو را آدمی زاد ... بود آدم از آن فرزند دلشاد

نسب ز آدم بود او را بمعنی ... بصورت میکند خود جمله دعوی

چو شد آدم صفت باشد ز اخیار ... بود از جمله احرار و ابرار

پسر باشد یقین اندر حقیقت ... بود نسبت همین اندر طریقت

همیشه نسبت معنی نگهدار ... بمحشر تا نباشی تو گنهکار

نسب گر منقطع گردد ز معنی ... بصورت او نماند جز که دعوی

ز دعوی کار مردم بر نیاید — که کار هر یک از معنی گشاید

شناس جوهر و حفظ امانت — بجا آوردن حق دیانت

قبائی بود بر بالای احمد — که شد پوشیده سرتاپای احمد

امانت را بحق دارنده او بود — چو شد آزاد از خود بنده او بود

کمال آن شناس و حفظ آن کار — نبد جز در خور سالار مختار

ز هر یک او نصیب دیگران یافت — شد از اهل سعادت هر که آن یافت

چو بخشیدت نصیبی زان سعادت — پی دل کیسه در کوی ارادت

شرح دل فرماید

بجد و سعی خود آن را طلب کن — اگر یابی دل آنگاهی طرب کن

همی جو دل اگر دل باز یابی — که خود را محرم هر راز یابی

چو روی دل ببینی شاد گردی — بیکباره از خودی آزاد گردی

برآید حجله کار تو از دل — مراد تو شود در حجله حاصل

تو جان از دل بجز نامی ندانی — که در قالب همیشه شب خوانی

مدان جانا تو دل آن گوشت پاره — که کافر را بود چون سنگ خاره

بود هر خوک و سگ را آنچنان دل — از آن دل هیچ نتوان کرد حاصل

بود دل نور الطاف الهی — نماید از سپیدی تا سیاهی
بود مغز گوشتش آن گوشت مشک — بگیرد نور را از پوست تا رگ
همان نور لطیف روشن پاک — بدین منزل فرود آمد بدین خاک
جمالش چو که نماید ز بالا — درین منزل شود نورش هویدا
بود چون قالبی آن قلب روحش — بود زان روح هر دم صد فتوحش
منور گردد اعضا از آن نور — وجود تو شود زان نور مسرور
نماید نورش اول پاره پاره — پس آنگه جمع گردد چون ستاره
پس آنگه همچو مهتابی نماید — در و هر لحظه نوری می فزاید
ببینی آنگهی چون آفتابش — شود روشن وجود از نور تابش
بگیرد نور را و زنگ و هم دور — شود کار تو زان نور علی نور
فنا گیرد تمامی سینهٔ تو — شود شادی غم دیرینهٔ تو
بود آیینهٔ وجه الهی — در و بینی هر آن چیزی که خواهی
نزول لطف حق را منزل اوست — اگر تو طالبی دل را دل اوست
چو وسعت یابد از نور الهی — بود منظر لطف پادشاهی
گهی ارضی بود گاهی سمائی — گهی صدقی بود گاهی صفائی

از آن خوانند قطب او را که هردم / بگردد صد ره اندر گرد عالم
ز وجهی قطب انور آمد آن نور / بدین اسم او شد اندر جمع مشهور
هم او شد ملک خاص حضرت شاه / نباشد دیو را هرگز در او راه
بود آیینه کل ممالک / نماید اندرو رضوان و مالک
ز روح او روح می‌باید پیاپی / پس آنگه عقل راحت یابد ازوی
هر آنکس را که بخشیدند آن دل / مراد او شود دیگر بحاصل
اگر داری خبر از دل تو مردی / وگرنه از معانی جمله فردی
وجودی را که از خود آگهی نیست / سزای حضرت شاهنشهی نیست
بدل یابی خبر از سر هر کار / بدل گردی فسترین جمله احرار
تو صاحبدل شو ای مرد معانی / که تا اسرار هر کاری بدانی
بگوش دل شنیدن جمله اسرار / بچشم عقل دیدن سر هر کار
اگر آن چشم و آن گوشت نباشد / بجز شیطان در آغوشت نباشد
اگر از اهل دل آگه نباشی / یقین میدان که جز گمره نباشی
تو غافل دان هر آنکس را که پیوست / بود از حب مال و جاه سرمست
بجمع مال دنیا هر که کوشد / چنین کس چشم عقل خویش پوشد

تو عاقل آن کسی را دان که عقبی — گزینند بر نعیم و ملک دنیا

بدنیا دارا اگر معلول باشد — بکار آخرت مشغول باشد

تو آنکس را که او آساید از کبر — همیشه خویش را بزداید از کبر

بجان و دل شود جویای دنیا — زبانش دایما گویای دنیا

چنین کس را نشاید خواند عاقل — بود دیوانه و مجنون و غافل

ازان عالیتر آمد جوهر عقل — که باشد هر سری اندر خور عقل

نخستین گوهر پاک گزیده — که هست ایزد تعالی آفریده

در بیان و شرح عقل فرماید

خرد شد کاشف سر الهی — بنور او شود روشن سیاهی

خرد شد پیشوای اهل ایمان — هم او شد رهنمای جمله نیکان

خرد شد قهرمان خانه تن — اگرچه هست او بیگانه تن

از و گر نور نبود در دماغت — ز نادانی خلل گیرد چراغت

ندانی خالق خود را نه خود را — شناسا می نگردی نیک و بد را

دلیل و رهبر آمد مرد ره را — بنور او توانی دید ره را

نگردد هیچ چیزش مانع نور — بود در روشنی بر و نزدیک و هم دور

گهی شه زند بالای افلاک گهی گردد بگرد توده خاک
نهایت بنور خود ببیند سعادتهای هر یک برگزیند
بپای خود بپوید گرد عالم گشاید مشکلاتش را بیکدم
کند معلوم اسرار معانی شود روشن بر او راز نهانی
بود محکوم احکام شریعت شود منعم بانعام شریعت
بنور علم عقل آگاه باشی اگر نه تا ابد گمراه باشی
تو با روحانیان همسر بعقلی مر ایشان را تو اندر خور بعقلی
بدان جوهر هر آنکو نیست قائم بود اندر صفت جمع بهایم
تو محکوم شریعت بهر آنی که داری درد داغ از دربکانی
جدا اگر مانی از وی روزگاری شریعت را نباشد با تو کاری
زهی گوهر که او محکوم شرع است اساس بستگی زان اصل و فرع است
سرای معرفت از بهر آنی که آن جوهر تو داری در نهانی
همان جوهر اگر یارت نبودی بدرگاه خدا بارت نبودی
عجب نوریست نور عقل ایجان شود پیدا ز نورش جمله پنهان
همه چیزی بنور خود بداند مگر در راه عشق او خیره ماند

خوش مرغی که اصلش کیمیا شد بصیرت دارد و درمانی دوا شد
نشاید زندگی بی عشق کردن نه هرگز بندگی بی عشق کردن

در شرح عشق فرماید

عجب مرغیست مرغ عشق جانا زبان او نداند هیچ دانا
همیشه او هوای جان نوردد بجز اندر فضای دل نگردد
بهر جان و دلی گر گوشه گیرد دو اسبه عقل از انجا گوشه گیرد
کند عقل تو هردم صد عمارت بیک حمله کند او جمله غارت
نجوید از تو هرگز آب و گل را ولی قوت از تو خواهد جان و دل را
فرو هرگز نیاید از عمارت نگنجد شرح وصفش در عبارت
نگردد هرگز او گرد علایق بجز نامی نداند زو خلایق
بود او طالب مرد مجرد پسندش نیست جز فرد مجرد
به نسبت بود از جائی که بوید چو نسبت نیست ترک او بگوید
نصیب خویش را از خویش جوید همیشه راز خود با خود بگوید
بگوشش او توان رازش شنیدن بدوشش او توان بارش کشیدن
گهی درمان دگاهی درد باشد گهی چون خار دگاهی ورد باشد

گهی شادی و گاهی غم بود عشق | گهی ریش و گهی مرهم بود عشق

بخود هم دانه و دام و هم صید | بخود صیاد و هم مفتاح و هم قید

ندیده هر کس او را نه شنیده | تمامت صورت او کس ندیده

بپوشش جمله خود مدهوش گشتند | همه بیطاقت و بیهوش گشتند

بشر گردد ملک ازبهران بوی | بعشق عشق باشد در تک و پوی

همه با طالب خود می ستیزد | بتیغ شوق خون او بریزد

بود مفتون راه عشق زنده | حقیقت شاید او را خوانده بنده

چو باز عشق در پرواز آید | همه صیدی به پیشش باز آید

بجز خونین دلی و جان درویش | نه بیند هیچ صیدی لایق خویش

تو تا اوصاف نفس خود ندانی | بماند بر تو پوشیده معانی

درین ره رهزنت نفس است ایجان | قوی تر دشمنت نفس است ایجان

در شرح نفس فرماید

نباید بود از و غافل زمانی | اگر غافل شوی یابی زیانی

بصورت گرچه او بیگانه ست | بمعنی در میان خانه ست

چو خصم اندر میان خانه باشد | از و غافل مگر دیوانه باشد

هزاران مکر و تلبیس آورد پیش / که گرداند ترا از صورت خویش
مخالف باش و با او جنگ میکن / بجنگش هر نفس آهنگ میکن
اگر با تو براه تو درآید / مسلمان گردد و کارت برآید
اگر از خواب غفلت گردد آگاه / بسا یاری کند یابی درین راه
اگر از طبع تو میلش بگردد / بسا منزل که با تو در نوردد
بسا زحمت که اوّل رو نماید / بآخر چون درآید خوش برآید
ولی تا گردد او مرتاض در راه / بسی زحمت نماید گاه و بیگاه
نشاید از خود او را دور کردن / صفتهای ورا نتوان شمردن
ولیکن اصل آن اوصاف بسیار / بصر باشد برادر گوش بیدار
چو باشد دشمنت امّاره باشد / ز دستش هر کسی بیچاره باشد
خلاف او همی کن در همه کار / ولیکن بر طریق شرع زنهار
تو تقوی با شریعت یار میکن / برین تقوی تو با او کار میکن
مخالف چون شدی میلش بگردد / بساط دشمنی اندر نوردد
بگیرد بر تو هر دم صد غرامت / کند گاهیت جنگ و گه ملامت
بود دلو همه نامش اندرین وقت / بری خواهد شدن از کبر و از مقت

بجام تفرقش درکش تو ای دوست
که در وصل اوست تن درکش ای دوست

بدست دل عنانش سخت میدار
مبادا روی برگرداند از کار

درین منزل بماند مدتی دیر
بکلی گردد او از هیچ خود سیر

ز تقوی زینت کار گیرد
وزین هر دو تن او بار گیرد

مسلمان گردد او بر دست جانت
رساند او بکام دوستانت

پس آنگه مطلق و ورام گردد
بکام قلب تو خوشکام گردد

ترا او را مطمئن سیحران درین حال
که گر دیدست بر وی یکسر احوال

بود هم یار و هم شیئت درین راه
شوی از خاصگان حضرت شاه

سقاهت آورد در زیر سراج
نهند پای اضافت بر سر تاج

ندای خاص حضرت در نیابد
چو شنید این ندا بکدم نیابد

بسی قول خلافت اندرین باب
سخن زامن نگنهد ارم ز اطناب

چو مخت رخنه او ندمن این است
بدین گفته هزاران آفرین است

من آنگویم که اورا اعتبار است
ترا با قول دیگر کس چکار است

سخن شد منشتلا از اول کار
مبادا تا که خورده گیره ای یار

نباشد کار درویشان ترتیب
کنند هرگونه گفت ترکیب

منشطی

ازین شیوه دمی زانده گذشتم / و رستم زین نمط اندر نوشتم

دهم از نوع دیگر ساز این کار / بگوشش دل تو بشنو راز این کار

سخن بر نوع دیگر ساز کردم / زمن بشنو که چون آغاز کردم

در بیان مواظبت بر طاعات

بدان ای دل اگر هستی تو عاقل / که یکدم می نشاید بود غافل

بروز و شب عبادت کرد باید / دل و جانت قرین درد باید

از آن بخشیدت ایزد زندگی را / که تا بندی کمر مر بندگی را

براه بندگی چون اندر آئی / بقصد و سعی خود جهدی نمائی

کلید معرفت آمد عبادت / بشرط آنکه گوئی ترک عادت

عبادت را اساس آمد و دین دان / عبادت بود مقصودش یقین دان

چو مرد از اصل فطرت مستعد است / همه کار وی اندر دین مجد است

چو گشتی مستعد این سعادت / مکن تقصیر در عین عبادت

عبادت چون کنی از علم باید / که تا کاری ترا زانجا گشاید

اگر بی علم باشد کار و بارت / یقین بر هیچ باشد روزگارت

حقیقت دان اگر هستی تو عاقل / ولی هرگز نگردد مرد جاهل

نه او کامل بود اندر عبادت / پرستشها کند لیکن به عادت
چو روز آری برین ره علم آموز / که بی ظلمت شود تیره شب و روز
بکار رست هرچه آمد ظاهر شرع / بنیاموز از فقیهی اصل تا فرع
وضو و غسل و ارکان طهارت / تمامت فهم کن اندر عبادت
همان حکم نماز و روزه خویش / بخوان و فهم کن آنگه بیندیش
همان حکم زکوة و حج یکسر / اگر مالت بود برخوان ز دفتر
همان حکم حلال و هر حرامی / همی خوان تا که یابی نیکنامی
ز شخص عالم این جمله بیاموز / که تا روزت شود پیوسته فیروز
ز غیر حق تبری کن تو جانا / که تا بینا شوی در راه دانا
که پیش سالکان توبه همین است / چنین توبه اساس راه دین است
بدان ارکان نیت پنج چیز است / وزان هر پنج دین تو عزیز است
سه باشد عام و دو خاص ای برادر / بترک هر یکی سوزی برادر
شهادت با نماز و روزه عام است / که کار خلق از اینها با نظام است
زکوة و حج خاص مالدار است / چو بگذاری از آن بهتر چه کار است

در بیان ایمان و اسلام

از آنهاست اصل جمله دین یار ‌‌ — ترا ور هیچ جان در دل نگهدار

بسان بیخ باشد اصل ایمان — بود اسلام شاخش میوه احسان

چو بیخ اندر دلت ایمان قوی کرد — توانی در دو عالم رهروی کرد

از آن بیخ قوی شاخی کشد سر — که اسلامش بود نام ای برادر

ز جوی شرع آبش ده تو زنهار — که تا میوه دهد می آورد بار

فنه دگیر و تمامت سینه آرا — دهد شادی غم دیرینه‌ات را

درخت بارور گردد بایام — که از بارش ترا شیرین شود کام

مزین کن باقرارش زبان را — مسجل کن بدان اقرار جان را

چو خواهی میوه هست بی برگردد — جدا باید ز یکدیگر نگردد

اگر اسلامت از ایمان شود دور — نماند هیچ ایمان ترا نور

چو ایمان نو بی اسلام باشد — حقیقت دان که کارت خام باشد

در اسلامت چو ایمان نیست همدست — در این جز باد هیچت نیست در دست

در اسلامت چو ایمان نیست یاور — سیه رو باشی اندر پیش داور

نه هرگز شاخ بی برگی کشد سر — نه هرگز بیخ بی شاخی دهد بر

مقارن باشدت ایمان ز اسلام — که تا پیدا شود از هر دو جانان

چو حاصل گشت جانان دو گانه
از آن گفتن ترا مرد یگانه

در بیان شرف علم فرماید

شرف از علم حاصل کن تو جانا
نخسته نزآمد همیشه مرد دانا

نباشد هیچ عزت به ز دانش
مقامی نیست هرگز به ز دانش

همیشه مرد گردد حاصل از علم
مبادا هیچ کس بی‌حاصل از علم

شرف شد مرد را حاصل ز دانش
نباید بد دمی غافل ز دانش

شرف خواهی تو علم آموز دایم
درین اندیشه خود را سوز دایم

که تا جانت شود روشن ز دانش
وجود تو شود گلشن ز دانش

بعلمت آدمی انسان مطلق
چو علمش نیست شد حیوان مطلق

ولی علم تو باید با عمل یار
که تا شاخ امیدت آورد بار

چو علمت با عمل انباز گردد
همه کار تو برگ و ساز گردد

چو علمت بی‌عمل باشد سفیهی
چو با علمت عمل باشد فقیهی

ترا چون در عمل تقصیر باشد
ز نفست دیو را توفیر باشد

عمل با علم چون شد یار و هم پشت
نماند دیو را جز باد در مشت

چو علمت هست جانا در عمل کوش
که تا پندت بود چون حلقه در گوش

چو علمت هست پیش آور تو کردار | که تا هر کس ترا بیند نکوکار
چو عالم بی‌عمل شد گاه و بیگاه | شود هر کس ز او گستاخ و گمراه
چو علم آموختی رو در عمل آر | که تا یابی بنزد حضرتش بار
چو علمت با عمل همکار نبود | بنفسه ورا نخوتت بار نبود
به است از العلم اندر عمل دان | از و یابی تو نزدیکی بیزدان
چو با علمت عمل همسایر نبود | به است از آنزدت کار نبود
مقصر در عمل مهجور باشد | مدام از حضرت حق دور باشد
بعلم اندر تو توفیر عمل کن | در آن توفیر تقصیر عمل کن
چو علمت با عمل همراز گردد | عمل با علم تو انباز گردد
تو با علم و عمل باش ای برادر | که تا کار تو گردد جمله درخور
ب گنجا که یابی در معانی | پر از در خوشاب و لعل کانی
بدانی سنت شرع مصطفی را | از آن دانش کنی حاصل صفا را
عمل بی‌علم خود سودی ندارد | چو بیماری که بهبودی ندارد
چو بی‌علمت بود اعمال میدان | بود در ضحک و خوشحال از تو شیطان
چو اعمال تو بی‌علمت بکسر | بکاری باز ناید روز محشر

عمل را علم چون جانست دایم ... وجود شخص از جانست قایم
چو بیجان از بدن ناید بکاری ... طمع در وی کند هر مور و ماری
عمل را علم باید زانکه جاهل ... بود از شرط و رکن فرض غافل
زابلیس از سنن چون باز نشناخت ... بباید پیکش با دیو پرداخت
عمل بی علم باشد جهل مطلق ... بجهل ای جان نشاید یافتن حق
عمل با علم و با اخلاص باید ... که در محشر از و کاری بر آید
منه تفضیل جهل خویش بر علم ... سعادت حبه مدفونست در علم
اگر چه بیعمل شد مرد عالم ... نباشد از ثوابی فرد عالم
مثال علم اگر چه با عمل نیست ... بگویم زانکه در گفتن خلل نیست
بود چون آتشی کو راه داند ... ولی تا صدره از ان باز ماند
طبیعت پای جهل او ببندد ... عمل نا کردن از خود می پسندد
تهاون میکند ره را نپوید ... ولیکن وصف ره با جمله گوید
اگر چه پای جهلش بسته گردد ... بعلمش جاهل از خود رسته گردد
از و هرکس نشان راه جوید ... زبان داردش تنها باز گوید
چو او دیگر کسی را ره نماید ... بود روزی که خود را بر گشاید

نوا سب آن شانها را که گوید — گشاده گردد و راه را بپوید
هر آنکس گر دلیل نیک داند — هم او خود را بمنزل در رساند
بود چون کور مادرزاد جاهل — که باشد از ره و بیراه غافل
نهد رو در بیابان راه داند — خلایق را از آن بیراه خواند
شود گستاخ چون او گرد آگاه — بود بیشک فتاده در بن چاه
چو مبتدع افتد اندر چاه بیک — در افتد تا بعاقبش جمله یک یک
عجب چاهیست این چاه طبیعت — شود زنهار گمراه طبیعت
در آن چه گر فتادی در نیابی — که اندر وی نیابی روشنایی
عمل کن تا که اخلاص آورد بار — که بی اخلاص بر ناید ترا کار
چو مقرون گشت اخلاصت باعمال — قبول حضرت آید جمله افعال
عمل با علم و با اخلاص چون شد — ز نورش زهرهٔ شیطان چو خون شد
خطر دارد بسی در راه مخلص — بفضل حق شود آگاه مخلص
که اخلاصی که در وی شد هویدا — ز استعمال شرعش گشت پیدا
چو از حضرت بیامد آن هدایت — که از شارع شناسد این حکایت
همین دانش بود دانا چو پیری — خطر چیز دگر دو خطیری

چو پیری اگر تو مرد راهی | که باشد پیر همچون روشنائی

در بیان درد دین و شرح پیر فرماید

چو دولت همنشین مرد باشد | همیشه او قرین درد باشد
چو درد دین نماید وی ترا راه | شوی از خواب غفلت زود آگاه
پدید آید ترا در سینه شوقی | که یابد نفس تو زان شوق ذوقی
پس آنگه شوق و ذوقت سوز گردد | شبت زان سوز همچون روز گردد
شوی طالب که تا خود کیستی تو | درین دنیا ز بهر چیستی تو
شب و روزت بود این درد دایم | وجود تو بود زین درد قایم
مشایخ درد دین دانند این درد | کنند از جمله آلایش ترا فرد
عجب دولت این درد مبارک | بود در خورد هر مرد مبارک
مبادا هیچکس زین درد خالی | که ماند از سعادت فرد و خالی
دوای جمله استی و چنی | همین درد است می باید که دانی
خوش دردا که آخر او دوا شد | تمامت رنجها را او شفا شد
اسمان دل کو زدین بی درد باشد | یقین دان کو زمعنی فرد باشد
درونت گر دمی از وی جدا شد | بصد گونه بلاها مبتلا شد

اگرچه نفخت از دی در عدا است   ولیکن جان و دل را فسیح بایست

چو درد دین ترا در دل اثر کرد   ز خویشت خواجگی باید بدر کرد

بباید یکسفر کردن در آفاق   تفکر کردن اندر عهد و میثاق

پس آنگه زان سفر باید بریدن   تمامت پرده هستی دریدن

بتفکرت باید اندر خود نظر کرد   پس آنگه بخود اندر خود سفر کرد

چو آنچیزی که تو جویای آنی   برون از تو نباشد تا تو دانی

در آفاقش نیابی گرچه جوئی   ولی در خود بیابی گر بجوئی

ولی تنها ندانی کار کردن   بباید این سفر ناچار کردن

بخود دیگر نشینی گم کنی راه   بدان این تا نیفتی درین چاه

بسا طالب که بر خود بر نشستند   تمامت راه را بر خود ببستند

نشاید بیدلیلی رفتن این راه   که در هر منزلش باشد دو صد چاه

دهان هر یک بود غولی خطرناک   شده در رهزدن گستاخ و چالاک

بآواز خوشت خواند فرا چاه   نهد بر دست و پایت بند از آن جا

در آن چاه طبیعت ارمغانی   شود یکباره تلخت زندگانی

بباید پیر چابک طلب کرد   که او داند ترا درد و ادب کرد

بر ایشش خویشتن تسلیم بکن | رسوم و راه ازان تعلیم میکن
شریعت ورز باشد مرد هشیار | شده مکشوف بروی جمله اسرار
قدم اند شریعت داشته او | نه هرگز سنتی بگذاشته او
نکرده بنفس با او مدارا | همه آفاق بروی آشکارا
شده او مطمئن اندر همه حال | بکرده ترک نفس و جاه با مال
نه هرگز ره زده بر روی هوائی | نه صادر گشته ز اعمالش ریائی
گذشته از مقامات و ز تلوین | شده قایم بحالات و بتمکین
منازل قطع کرده ره بریده | تمامت پرده هستی دریده
اجازت یافته در کارها او | بجان و دل کشیده بارها او
علوم ظاهر و باطن برش جمع | گداز آن گشته اندر راه چون شمع
که تا با او درین ره در بدایت | بنور شمع او یابی هدایت
صلاح کار را اکسیر بجوید | ز نفست زنگ خودبینی بشوید
ترا در ره بهمت پاس دارد | منازل یک بیک بر تو شمارد
بگوید آفت هر منزلی چیست | همان همره ترا در هر قدم کیست
نشان قرب و بعد و وصل و هجران | ازان یکسر بیاموزی تو ای جان

چو دولت پا بمزد کار باشد / همان بخت تو هردم یار باشد

بدست آر چنین صاحبدلی را / که بگشائی از او هر مشکلی را

همان چیزی که فرماید تو زنهار / بجان و دل کن استقبال آن کار

ز دست طغا هرا و خرقه درپوش / بباطن رو بجان و دل همی کوش

در بیان نمایش و روش و کوشش

کسی کو صاحب این درد باشد / درونش از دو عالم فرد باشد

هر آنکو طالب این کار نبود / متاعش اندرین ره یار نبود

نمایش باشد از اول قدمگاه / پس آنگه گردشش باشد بناگاه

چو گردید او روش پیدا کند زود / چنان کاندر طریقت شرع فرمود

پس آنگاهی کشش در پیش آید / ز پیش مال و جاه خود برآید

چو صدیقان ره درویش گردد / عدو مال و جاه خویش گردد

شریعت را شعار خویش سازد / دوای درد و کار خویش سازد

بیک سنت مخالف چون نگردد / ز دست نفس خود در خون نگردد

روش از راه شرع آید فرا دید / کشش زان اصل و فرع آید فرا دید

حقیقت راه حق میدان که شریعت / اساس بندگی زان اصل و فرع است

چو او در راه حق هشیار باشد
کشش خود دائما در کار باشد

شریعت را چو شد منقاد بنده
شود معلوم آن هر دو رونده

چو او را در شریعت پرورش بود
یقین دان اول و آخر کشش بود

در بیان ادبث فرماید

لباس زاهدان و رنگ پوشان
که باشد سینه شان از شوق جوشان

دو تائی باید اول در نمایش
که تا پیدا شود در ره گشایش

چو گردش در نهادش گشت پیدا
بود هر لحظه حیران و شیدا

مرقع بایدش پوشید فی الحال
بگوید ترک نفس و جاه با مال

روش چون بر طریق شرع باشد
دل و جانش درین مستی گدازد

مرقع بایدش پوشید ناچار
که صاحب شرع خواهد دادش بار

کشش چون در کشد او را بهیبت
حضوری باید او از جمله غیبت

شود بر همسران خود مقدم
چو آن پوشیدنش گردد مسلم

چو بر دوزی بسوزن توی بر توی
تو خواهی دلق و میخواهی کفن گوی

خوشا جانا لباس آخرین است
اصول پوشش ایشان همین است

بود این چهار را فرع بسیار
بلی گویم چو بی ترتیب شد کار

از این مشت خران دین فروشان ... ز غصه دائما هستم خروشان
از این مشت شغال باغ ویران ... شدستم اندرین عالم هراسان
شب و روزم از این حالت پریشان ... همی ترسم بگیرم حال ایشان
بغفلت از ره شهوت بکوشند ... هر آنچیزی که میخواهند بپوشند
حروف نام و پوششهای یک یک ... اشاراتست ناپوشیده بیشک
اگر شرحش بگویم بس درازاست ... بزیر هر یکی صد گفته رازاست
چو پیر راه رو بیند که درویش ... ترقی کرد اندر عالم خویش
بدان منزل چو حاصل شد آسایش ... بنسبت پوشد آنجا یک لباسش
بترتیب است منزلهای این راه ... بدل باید شدن از منزل آگاه
یکایک را مرتب در نوشتن ... بهمت از همه اندر گذشتن
بدادن داد هر یک از دل و جان ... که تا آن راه گردد بر تو آسان
چو بی ترتیب آنی بر تو شین است ... که ترتیب اندرین ره فرض عین است
هر آنکس کو شراب فقر نوشد ... یقین میدان که یک خرقه بپوشد
دو قسم آمد درین ره خرقه جانا ... ز من بشنو که تا گردی تو دانا

در بیان خرقه ارادت فرماید

نخستین قسم را گویند ارادت ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بستانند از اهل سعادت
چنین خرقه ز دست شیخ پوشند ‌‌ ‌‌ ‌‌ بجان در راه تعظیمش بکوشند
ز دست هیچکس پوشید نتوان ‌‌ ‌‌ ‌‌ چنین خرقه یقین در راه اخوان
تبرک اسم دارد قسم ثانی ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو درویشی همی باید که دانی
ز دست هر که نیکوحال باشد ‌‌ ‌‌ ‌‌ عدوی نفس و جاه و مال باشد
توان پوشیدن و باید نگهداشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ فتوح روزگار خویش انگاشت

در بیان ریاضت فرماید

یکی دلقی و دونان و سجاده ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو دانا گوشه عزلت فتاده
تبرک جمله باید کرد ای یار ‌‌ ‌‌ ‌‌ ارادت را نشاید جز که انکار
بدان ای طالب راه سعادت ‌‌ ‌‌ ‌‌ که اندر اصل کارست چار عادت
نخستین آنکه اندک خوار گردی ‌‌ ‌‌ ‌‌ اگر پرخور شوی پرخوار گردی
دوم کم گوی تا گردی سلامت ‌‌ ‌‌ ‌‌ که پرگویی بسی دارد ملامت
سیم کم خسب تا کاهل نگردی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که از کاهل نیاید هیچ معنی
تو دایم این سه عادت را نگهدار ‌‌ ‌‌ ‌‌ سعادت بر تو بگشاید همه کار
که تا یابی درین سیره اجتهادی ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی کن دائما با خود جهادی

بجد و جهد و سعی و طاقت خویش — خورش از خود بگیر ای مرد درویش

خورش چون از وجوه پاک باشد — خورنده رهرو و چالاک باشد

خورش در راه تو اصل تمام است — ز خوردن کار رهرو با نظام است

خورش را اصل راه کار دین دان — خللها از خورش آید یقین دان

هر آن تن کو بشبهت پرورش کرد — هر آن آفت کزو آید خورش کرد

که تا یابی تو ذوقی از طریقت — شود مکشوف بر جانت حقیقت

ز تقوی جامهٔ ایمان خود دوز — که تا عریان نمانی اندرین روز

چو با شرع تو تقوی یار نبود — بنزد خاصگانت بار نبود

اگر خواهی که باشی رهرو تیز — ز پیش مال و جاه خویش برخیز

چو اندر بند مال و قید جاهی — نیابی هیچ مقصودی که خواهی

سر موئی مشو خارج ز آداب — که تا بیدار گردد بختت از خواب

در بیان رعایت ادب فرماید

اساس راه دین را بر ادب دان — مقرب از ادب گشتند مردان

ادب شد اصل کار و وصل هجران — هم او شد مایهٔ هر درد و درمان

نشاید بی ادب این ره بسر برد — نشاید هیچکس را داشتن خورد

بچشم حرمت بتعظیم در پیر — نظر کن در همه کس هست توقیر
بروزی هر که باشد بهتر از تو — چنان میدان که هست او بهتر از تو
بجان میکوش در تعظیم هر پیر — که تا در دل نیابی حسرت از پیر
ادب با خالق خلقان نگهدار (چنان پیران) — که تا کشت امیدت بر دهد بار
نگهدار ادب شو در همه حال — که تا مقبول باشد از تو اعمال
چو اعمال تو با آداب باشد — ترا صد گونه فتح الباب باشد
همیشه بی ادب مهجور باشد — مدام از حضرت حق دور باشد
عمل چون با ادب هم یار نبود — عمل را نزد حضرت بار نبود
بترک یک ادب مهجور گردی — یقین با صد هنر معیوب گردی
چو باشی با ادب یابی معانی — چو باشی بی ادب زو باز مانی
ادب امد دریزه اصل هرکار — همیشه گو هم ادب زنهار زنهار

در بیان نصیحت و نگاهداشت صحبت

ز عهد خویش داد خویش بستان — اگر غافل شوی باشی پشیمان
نفسهای تو معدود است یکسر — کند بر هر یکی حکمی بمحشر
موزع کن بخود اوقات و ساعت — بروز و شب بانواع عبادت

بشرط آنکه چون کوشیده باشی — بجد و جهد خود پوشیده باشی

مکن تبدا از فریضه هیچکاری — مگر باری که برداری زیاری

چو خدمت هست ترک یافه گوی — بخدمت برده اند از هرکسی گوی

بخدمت کوش تا یابی تو حرمت — بخدمت مرد گردد اهل صحبت

بهین جمله خدمتهاست خدمت — سر جمله سعادتهاست خدمت

یقین میدان شهی یابی ز خدمت — نجاتست از گمرهی یابی ز خدمت

سلوک راه و معراج معانی — شود پیدا ز خدمت تا که دانی

منه منت به پیش راه درویش — مقامی منیت مکن این باب اندیش

چنان خدمت کن ای یار یگانه — که منت بر تو باشد جاودانه

چو خدمت کردی و منت نهادی — یقین آن رنج را بر باد دادی

چو برگ منتی دیدی تو برخیز — از آن صحبت بپای جهد بگریز

کز آن صحبت نیابی هیچکاری — بجز ضایع گذشتن روزگاری

بدان در راه صحبت بس خطرهاست — نفسها را بصحبت بس اثرهاست

بدافتد مر ترا از بد قرینت — اگر یکدم بود او هم نشینت

وز آن یکدم خرابیها نماید — که شرح آن بگفتن در نیاید

اگر بمصحبت نیکیت در راه — فزاید مر ترا در صحبتش جاه
چو قدر صحبت او را بدانی — چشی زان صحبت آب زندگانی
گر آن صحبت دمی معدود باشد — ازان هم صحبتش مسعود باشد
مثال کیمیا دان صحبت چند — که بر افعال و اعمال تو افکند
تمامت را برنگ خود برآرد — بتو به روز بدبختی سرآرد
تقرب کن تو با همصحبت خویش — بجان و جاه و مال ای مرد درویش
که تا تو داده باشی داد صحبت — بود بر جا همان بنیاد صحبت
مده تفضیل خود را بر یکی مور — گر آن معنی شود چشم دولت کور
اگر فضلی شناسی خویشتن را — بود بر تو فضیلت اهرمن را
بجو دیگر زانکه داری نیک ظن را — همان قدری شناسی خویشتن را
ز تو بعیدتر ز اولاد آدم — نباشد هیچکس ز اولاد آدم
ز رحمت باشی از حق بیکرانه — چو کردی خویش بینی درمیانه
نظر بر فضل خود میدار دائم — بلطف حق در ستیزه باش قائم
که کردارت بکاری باز ماند — تمامی کارت از فضلش گشاید
همی کن کار و بشکن از نظر دور — که تا باشی ازان پیوسته مسرور

بدست و کسب خود مکن تو کاری — که رنجت سیر سد از تو بیاری

سؤال از خویشتن را او فرو بند — که انگشت بد از بن معنی در چه بند

تگر گردی تو حاجتمند مطلق — سؤالی کرد شاید از در حق

که باشی اندر او دور از ذخیره — شود مرد از ذخیره سخت خیره

مخور جز بر ضرورت لقمه وقف — صفا هرگز نیارد لقمه وقف

بود مردار مال وقف پیشم — بود این مرتبه آیین و کیشم

مدار از کس دریغی لقمه خویش — اگر باشد شهی ور هست درویش

که وقت احتیاج آب و نانی — بود یکسان شهی و پاسبانی

ولیکن صحبت از هر کس نگهدار — ز بد صحبت فرو بندد ترا کار

بدستت گر فتد وقتی دو تا نان — بنه نانی از آن بر خوان اخوان

چو مردی هر دو را ایثار کن زود — اگر در دست داری خرج کن زود

در آن وجهی که صاحب شرع فرمود — خدا گردد از این ایثار خوشنود

تو برگ مرگ از قرآن بیاز — که تا کارت بود پیوسته با ساز

حدیث و فقه را نیکو نگهدار — بشرط آنکه آری هر دو در کار

اگر بنگاری این و آن را — یقین دان حفظ کردی هر دوان را

شفیعت خصم گردد در قیامت
ندارد سود آنگاهی ندامت

در تحقیق صحبت فرماید

بپای عشق باید رفتن این ره
بنور علم شاید رفتن این ره

بمقصد چو رسی هر دو رمیدند
ترا بی هر دو اندر خود کشیدند

چو علم کسبیت کردند غارت
ترا بخشند علمی از اشارت

عبارت زان لدنی گردد انا
اگر مکشوف گردد جمله اشیا

حیات جمله اهل معانی
از آن علمست می باید که دانی

شوی زنده بدو از خویش مرده
نگیرد بر تو زان هیچ خورده

نباشد مرد را نزدیک تو بار
همیشه زنده مانی اندران کار

ترا حضرت بود اندر خرابی
بیا گنج معانی را که یابی

تو عالی همتی شو تشنه ای یار
بود عالی همم پیوسته زابرار

چو داری همتی ره بیشتر رو
قدم از خود کن و بیخویش درشو

که تا ملک خرابی را ببینی
جگرهای کبابی را ببینی

چو گردی کافر ای یار موافق
شوی آنگاه در اسلام صادق

خراباتی شوی میخوار گردی
ز علم و عقل خود بیزار گردی



چه دانی تا خرابی خود چه جایست ‏ ‏ که علم عقل بر آنجا نپایست

اگر ملک خرابی باز یابی ‏ ‏ مقام فخر و عز و ناز یابی

نشان حجه معلوم ای برادر ‏ ‏ چو صاحبدل شوی دانی تو بهتر

ببخشد عالمی گر زانکه خواهی ‏ ‏ ولی خواهش کند آنجا تباهی

شناسائی معانی بس نهانست ‏ ‏ که آن معنی ورای جان جانست

اگر رمزی ازین معنی بدانی ‏ ‏ تو بهتر ز گنج شایگانی

بخواهم گفت رمزی زین خرابی ‏ ‏ که تا ذوقی ازین معنی بیابی

مرادم زین خرابی بیخودی دان ‏ ‏ نه عصیان کردن و کار بدی دان

همان کافنا شدن در پیش خویش ‏ ‏ اگر مردی درین معنی بیندیش

شراب نیستی را نوش کردن ‏ ‏ وجود خود ز خود بیهوش کردن

کند اعمال دنیا کرده بشمارد ‏ ‏ نظر بر گفت و کرد خود ندارد

شراب نیستی را چون کند نوش ‏ ‏ شود از شوق حق حیران و مدهوش

وجود او دل و دنیا ندارد ‏ ‏ سر همت به عقبی در نیارد

ز بیخویشی نداند پیش و پس را ‏ ‏ بجز مولی ندارد هیچ کس را

چو بیخود شد دگر کس را نه بیند ‏ ‏ مقام نیستی را بر گزیند

بساط هستی خود در نوردد ... که تا زنده بود گردش نگردد

بدین دربند از کار و باری ... نه از اعمال وارد اختیاری

مجرد گردد از جمله علایق ... نیامیزد زمانی با خلایق

اگر او را خود صد فرزند باشد ... بدل زان جمله بی پیوند باشد

بود ثابت قدم در شرع دائم ... با مر و نهی در پیوسته قائم

خرابات اهل دین این کار گویند ... که ترک نفس و کار و بار گویند

همه جای خرابی را که گویم ... نگر در این معانی دان که پویم

اگر زینسان خراب شوی ... نظر با تو کند در یکتائی

همان آن یک نظر از روی بینش ... ترا بهتر ز جمله آفرینش

همیشه آن نظر را باش طالب ... که تا گردد محبت بر تو غالب

بحالت گر یکی زیشان نظر کرد ... تمامت هستی از ذاتت بدر کرد

رساند تا بعلیین کلاهت ... جهان را آورد در زیر جاهت

مشو تو منکر احوال ایشان ... که تا یابی نصیب از حال ایشان

اگر منکر شوی حالت تباهست ... از ان نزد ولی تکبیر بیاست

بود انکار ایشان حین خذلان ... مبادا هیچکس در شین خذلان

نباشد پادشاهان هنرگر از خود / نخواهند هیچکس را ذرهٔ بد

مرید بنگر و هزار و اغیار / همه از روی شفقت جمله را یار

بجز حضرت کس ایشان را نداند / خرد از وصف ایشان خیره ماند

تو این نکته بعقل اندر نیابی / که عقل تو کند انجا خرابی

تو مشنو نکتهٔ پیران یونان / نه قول این خدا دوران دونان

که بیند ماورای عقل طوری / کند بر حال خود زین گفته جوری

ولایت برتر از طور عقول است / از این معنی که عقلت بوالفضول است

ولایت عالم عشق است میدان / که عقل آنجا بود مدهوش و حیران

چه نسبت عقل را با عشق جانا / نداند این سخن جز مرد دانا

بود پوشیده راز عشق بر عقل / نیاید راست ساز عشق با عقل

بدرویشی فسانه آید سر عشق / که ذل و مسکنت شد درخور عشق

مذلت جوید و بیچارگی فقر / ز خان و مان خود آوارگی فقر

نه در اصل سخن باشد خطائی / نباید رفتن از جائی بجائی

اگر بحثی رود اندر معانی / حقیقت شرع باشد تا که دانی

اگر در شیوهٔ فقر و فقیری / سخن گویم بسی بر من نگیری

هر آن چیزی که باشد خارج از شرع — بکاری بازماند اصل با فرع

بلی باید که معنی بین بود مرد — درون او بود مستغرق درد

کسی کو اهل این اسرار باشد — درونش را همی معنی کار باشد

چو چشم معنیش کج بین شد ای یار — معانی جمله کج بیند از اغیار

ازین معنی بهم بر هم دهن را — ز نوعی دیگر آغازم سخن را

در تحقیق مقامات اهل سلوک

مراد رهروان در فعل طاعات — مقامات است و اوقات و حالات

مقامات اختصاص خاص باشد — که صاحب وقت خاص اخلاص باشد

چو صاحب حال گشت و تربیت یافت — ورای فقر ذوق و مسکنت یافت

چو مسکین گشت شد یکباره آزاد — بیارد از زمان و از مکان یاد

تصوف رو بحال او نهند زود — شود حضرت از او راضی و خوشنود

شود صاحب سخن اندر معانی — بود قولش چو آب زندگانی

ز خود رود گفت و خفت و کرد و کارش — شود یکباره بیرون اختیارش

عدوی خسروان زود قمع گردد — تمامت فتنه ها زو رفع گردد

ببندد ارواح قوت خود ز جودش — بود آسایش خلق از وجودش

همه احوال او از اصل تا فرع	بود مخفی اندر ظاهر شرع

بود تا در چنین مرد یگانه	بدو ناجی شوند اهل زمانه

نداند هیچکس از حیرت او را	که پوشد حق قبای غیرت او را

تمامت رهروان مقتدا گانه	ببوسند خاک پایش عاشقانه

نباید پیش او چون و چرا گفت	که هر چیزی که او گوید خدا گفت

مقاماتش همه درجات گوید	همه اوقات از حالات گوید

خلافی نیست یکجان در مناجات	میان رهروان اندر مقامات

مفصل نام هر یک گر بخوانی	یکایک مر مثال خود بدانی

ولی در وقت و در حالت خبر هست	که هر یک را درین معنی نظر هست

بسی گفتند در اوقات و حالات	ز بهر خویشتن هر یک مقالات

بر من آن بود کان شاه گوید	من آن گویم که آن دلخواه گوید

بر او صاحب وقت از زمان است	که بر وقت خودش حکمی روانست

چو همت بر زمان خود گمارد	همان ساعت برنگ خود گذارد

نباشد هرگز او را انتظاری	ز بهر وقتی و دیگر کاری

هر آنکو انتظار وقت دارد	که تا وقتش برنگ خود برآرد

چو وقت آید ز روزن را اثر کرد   چو برقی زود از تیرگی گذر کرد
بیابد او ز وقت خویش ذوقی   ز یادت گردش آن ذوق شوقی
دگر ره منتظر باشد همان را   که تا کی باز یابد آن زمان را
در این گفتن بسی سرها عیانست   همی گویم نه این معنی نهانست
همیدان هست صاحبحال آن کس   که بیند حالها از پیش وا پس
تمامت حال ز اول تا بآخر   بود بر وی همه مکشوف و ظاهر
در آن حالت که او بودست در حال   وقوفی باشدش بر جمله احوال
برون زین او نه صاحبحال باشد   نبود گر جمله ابدال باشد
چو شرط آن صفت آمد ز اول   نمی‌گویم سخنهای مطول
هرآنچیزی که آن را صفت گفتم   فروع هر یک اندر وی نهفتم
اگر اهل توجه یا‌ی آنی   شود مکشوف بر تو این معانی
اگر ذوقی از این معنی نداری   حدیثم را همه بازی شماری
شناس این معانی هست مشکل   کسی داند که باشد صاحب دل
سخن بنگر که تا ره میکشد زور   که تا پیدا شود این راز مستور
چو اصل این معانیرا ندیدم   عنان این سخن با خود کشیدم

بجان و دل شنو هر دم ندا را | سه فرقت دان تو اصحاب ندا را

در بیان اقسام اهل ایمان

نخستین عام و آنگه خاص باشد | همین جمله خاص الخاص باشد

بلوغ عام چون اگشت رهرو | باول حالت خاص است بشنو

بلوغ خاص خاص اندر قوت | بود با اول طور نبوت

تمکن خود در او تو اند روین پریشان | گر این بر تو نباشد سیر ایشان

اگر گیرد نبی دست گدائی | که تا با خود برد او را بجائی

نماند نفس قوتی در آخر کار | بباید بست بر فتراک ناچار

چو او بگذشت او را بگذرانند | کسی باید که این معنی بداند

قدم چون منقطع گردد ولی را | درین رتبت بود رتبت نبی را

بود سیر نبی چون سیر درویش | برفت او بلکه او را برد با خویش

یقین داند هر آنکو هست عاقل | شرفت اینجا نبی را گشت حاصل

مراو را شاه هست آنها لشکر او | بباید بودشان یکسان بر او

بلوغ خاص و خاص الخاص این دو | بتلوین باشد و وقتی بتمکین

چو در تلوین بود آن دو وقتی مرو | با صفاتش نشاید هیچ اکرد

که دارد حالتش هر لحظه رنگی ... ف ز دیگیش حالی دد گی

گهی دعوی کند چون من کسی نیست ... به از من اندرین عالم کسی نیست

گهی سبحان گهی گاهی انا الحق ... اثر او بی او شود از دیده مطلق

در این حالت مکن تو قصد ایش ... ویکن سرمه کن از خاک پایش

نباید پیش او زو من جدا کرد ... در این سر وقت نتوان اقتدا کرد

چو تمکین در نهادش گشت پیدا ... نباشد واله و حیران و شیدا

بغیر از ظاهر قول شریعت ... نگوید نکته‌ای اندر حقیقت

بقول و فعل او کن کارها را ... که بردارد ز جانت بارها را

بجان و دل شنو زو هر نفس پند ... که بردارد ز تو هر لحظه صد بند

بسی فرق است در طوری از تمکین ... میان خاص و خاص خاص تمکین

اگر شرح گویم بس دراز است ... که راهش در نیاز و راز و ناز است

نیاید سر هر کس هم بدو راه ... ازین معنی سخن کردیم کوتاه

چو کردی اقتدا اندر ره دین ... بشینی کو بود قایم بتمکین

متابع بایدت بود از دل و جان ... بقدر جد و جهد و سعی و امکان

یقین باید بدن هم مذهب پیر ... هران مذهب که او دارد همان گیر

ملازم باش پیش او تو دائم — بخدمت روز و شب میباش قائم

بکلی اختیار خویشش بگذار — تا هست گرد و کار خویش بگذار

فدای خاک پایش تو جان کن — هر آنچیزی که فرماید آن کن

مکن کاری که او را او نگوید — که جز دیگر صلاح تو نپوید

ز ظاهر تا بباطن هیچ انکار — مکن بر گفت دیگر چیز هشیار

تو بیماری طبیب مرد ره رو — بجان و دل ز من این راز بشنو

ز گفتش دگر او یابی تو بهبود — علاجی کو کند دارو ترا سود

نباید دستش از دامن جدا کرد — بعهد او بجان باید وفا کرد

بنا در گر ترا او داد این چیز — که گشتی معتقدم با شیخ در سیر

چو بینا باشد آن شیخ یگانه — ترا در حال گرداند روانه

بود دانا و فرق از تست تا او — کند درد ترا درمان و دارو

اگر شیخ تو زین عالم برون شد — ترا نا گفته احوالت که چون شد

بباید پیش دیگر شیخ رفتن — همه حالات خود با او بگفتن

که تا او مر ترا با خود نوازد — تمامت کارهای تو بسازد

ازین صورت اگر خواهی جدایی — بیابی از خودی خود رهایی

در بیان نیستی و توکل از نمو توا

چو در بند خودی افتاد بنده ... شود گوشش برادش نشنونده
مقید گردد اندر راه خسته ... شود باب فتوحش جمله بسته
بود در خاطرش که گشت واصل ... ولی زین ره ندارد هیچ حاصل
اگر در خاطر آرد گر کسی هست ... تمامیت راههارا او فرو بست
مبادا هیچکس بر خویش مغرور ... به بیند از غرور از ره فتد دور
لب ما ما که گوید خاص گشتم ... چو خاص و اخص و خاص الخاص گشتم
نه از ایزد خبر دارد نه از خویش ... ز دین باشد بر او خشم درویش
ز دعوی هیچ ناید اندرین باب ... که باشد مدعی پیوسته کذاب
تمامیت معنی اندر نیستی جوی ... گر زین میدان مسکینی بری گوی
توقف بر نتابد راه درویش ... نباید بود در هر جایی دمی بیش
بدان مقدار کانجا زاید انسانی ... حقیقت گردد اندر وی معانی
چو داشتی از انجا زود بگذر ... که تا عشقت نگردد حجله پی بر
در این ره هر که او جائی بماند ... بدان کو خاک بر سر می فشاند
یقین گردی عبودیت نیاید ... هر آنکو یکدم اندر خود بماند

بغیر حق هر آنچه آید فرا پیش ‌‌ — ‌‌ تلی دان ای ترا در در ره خویش

بهر چیزی که از حق بازمانی ‌‌ — ‌‌ حقیقت دان که تو در بند آنی

طبیعت را ز خود دور داده ای یار ‌‌ — ‌‌ همان خود را ز عادت تنها نگهدار

چو کردی ترک طبع و ترک عادت ‌‌ — ‌‌ نماند در تو خودخواه و ارادت

خلاف حق اگر خواهی تو ضدی ‌‌ — ‌‌ چو خواهی بر مراد او تو بندی

یقین دانند مردان رونده ‌‌ — ‌‌ که از ضد نیست سود هیچ بنده

گهی گر بنده خواهش بر خاست ‌‌ — ‌‌ قبای بندگی آید بر او راست

تو هر جائی که یابی احتیاجی ‌‌ — ‌‌ یقین باید که میخواهد خراجی

چه داند که بحضرت هست محتاج ‌‌ — ‌‌ نهد از بندگی بر فرق او تاج

چه جای اختیار و احتیاج است ‌‌ — ‌‌ چه جای ملک و تخت و طوق و تاج است

نگر تا گرد این معنی نپوییم ‌‌ — ‌‌ قضیه منعکس گردد بگوییم

بگوییم باید اندر دین فتادی ‌‌ — ‌‌ مرید یار از اول شد مرادی

محبتی بود پس محبوب گردید ‌‌ — ‌‌ بدان که طالب و مطلوب گردید

محبت اندر چندان اثر کرد ‌‌ — ‌‌ که آن محبوب را بخویش تر کرد

چنان مستغرق محبوب خود شد ‌‌ — ‌‌ که از یادش تمامت نیک و بد شد

ندارد آگهی ز احوال فعال | بود چون مرده در دست غسال
در آن حالت بود که باشد از خویش | مراعاتش کند محبوب دلکش
هر چه از حضرت آید دیر یا زود | بود از جان و دل راضی و خوشنود
نیاز و ناز باشد گاه و بیگاه | عبادت را نباشد اندرو راه
پس آنگه با خبر گردد ز هر کار | شود مکشوف بر وی جمله اسرار
ممکن گردد اندر حالت خویش | که صاحب حال گردد مرد درویش
هم از حضرت خبر دارد هم از خود | شناسد بد ز نیک و نیک از بد
بود این مرد محسبدع المعانی | حقیقت خورده آب زندگانی
بدو کن اقتدا در جمله کارت | که تا ضایع نگردد روزگارت
شناسد هر که او بیخویش بود | کمال بندگی زین بیش نبود

در تحقیق و بیان ارواح خاص الخاص

در آن شب خواجه باشد بمعراج | نهاد او بر سرش از بندگی تاج
درون پرده دید ارواح حسبی | شده از نور تابان همچو شمعی
جمال منیش منظور ایشان | هم از نور وجودش نور ایشان
همه برخواسته از ذات پاکش | شده از نیستی در خاک راهش

همه گشته ز جمعیت چو یکجان
بفقر و مسکنت درگشته اخوان

همه از روی معنی گشته یکرنگ
همه فارغ شده از نام و از ننگ

همه حیران وقت لی مع الله
درون پرده اسرارشان راه

همه در عشق صاحب درد گشته
محبت را بجان درخورد گشته

همه محبوب درگاه الهی
همه مقصود صنع پادشاهی

همه اندر کشیده میل ما زاغ
محبت برکشیده جمله را داغ

همه در نیستی فقر مسکین
شده آزاد از تلوین و تمکین

بداده جمله را پوشیده زان راز
بخلوتخانهٔ اسرار خود باز

شده فانی ز خود باقی بمحبوب
همه هم طالب و هم گشته مطلوب

ز غیرت یافته هر یک نصیبی
بقرب اندر شده هر یک قریبی

ز دل تابع شده او را هم از جان
نه معجز خواسته هرگز نه برهان

ندا آمد ز درگاه الهی
که ای مقصود صنع پادشاهی

همین جمعند خاص صحبت تو
عطاها یافته از حرمت تو

همه از نور خود موجود گشته
از آن نورند خود مسعود گشته

بصورت جمله مسکینند و درویش
بمعنی جمله بی پیوند بی خویش

خروش آمد چو از آن جمع پرنور   شده اندر محبت مست و مخمور

بفقر و مسکنت چون ایشان جمیع   همه گشته بمعنی چون یکی شمع

چو دید آن عهد و آن میثاق ایشان   بصورت نیز شد مشتاق ایشان

در آن مجمع نمود از ذوق شوقی   که شد در جان هر یک همچو طوقی

بکرد از لطف خود سردار اکرم   باخوانیت ایشان را مکرم

تشرف یافتند ایشان بدین نام   از آن نسبت برآمد جمله را کام

شراب قسمتی ایشان بخوردند   با ایشان و همه کس بخش کردند

بمسکینی چو ایشان را لقب دید   همه افعالشان عین ادب دید

بحاجت صحبت ایشان ز حق خواست   که تا گردد تمامت کار ایشان راست

بصورت چونکه باز آمد ز معراج   بجودش هر دو عالم گشته محتاج

ز ذوق صحبت ارواح ایشان   نمیشد نیز نزدیکان ز خویشان

ندا آمد که ای شهباز حضرت   بگوش سر شنیده راز حضرت

وجود تو ز بهر خاص و عام است   ز جودت کار جمله با نظام است

بصورت اهل صورت را نگهدار   که تا ما خود ترا آریم در کار

بمعنی یار خاص اهل دل باش   بهمت پاسدار اهل دل باش

چو خواهی صحبت ارواح ایشان / که گردی مستفیض از اشباح ایشان

همان صحبت چه هست با نماز است / در آن حالت که ما را با تو راز است

چو معراج نماز آغاز گردی / در آن ساعت هزاران راز گردی

ز جان چون راز حضرت می‌شنیدی / همه ارواح ایشان جمع دیدی

شدی چشم دلش روشن بدان جمع / که بودندی ز نورش گشته چون شمع

بدی معلومش از نور نبوت / که هستند جملگی اهل فتوت

ز جاهش جمله صاحب جاه گشته / تمامت خاص آن درگاه گشته

پناه همت بیچاره باشند / تمامت را بجان غمخواره باشند

شود از جاه ایشان فتنه‌ها دفع / بیابد امتان از جودشان جمع

چو معراج نماز او ضرورت / بدی عالیتر از معراج صورت

ز حد و حصر بیرون بد معارج / ندانی تو که تا چون بد معارج

تو جز معراج ظاهر را ندانی / بباطن چون رسی بیچاره مانی

شبانروزی بدش هفتاد معراج / بهر معراج قومی گشته محتاج

بهر معراج قومی را ز حق حاجات / تمامت کار امت زو شده راست

تو قدر امت احمد ندانی / که پوشیدند از تو این معانی

چه دانی قدر این است که چون است | که آن از حد وهم تو برون است
بجهد خویش ممکن نیست شکرش | قرار یابد انسان از تعب شکر
تو آن شکرانه کردن کی توانی | مگر در عجز خود را باز دانی
بدین شکرانه جانرا در میان نه | بدین نعمت برو جان در میان نه
که تو زین امتی پاک و گزیده | همی از بهر رحمت آفریده

در توحید و در بیان آنکه باب توبه نبندد که موجب ختم ولایت نباشد

خداوند جهان دانای اکبر | برافرازنده این شمع خاور
بقدرت چون پدید آورد عالم | ز بهر مسکن اولاد آدم
بعلم و حکمت خود کرد داور | بقای این جهان چندان مقدر
که باشد انبیا و اولیایش | نباید بعد ازان دیگر بقایش
یقین میدان که تا باشند ایشان | نخواهد شد کس از محشر پریشان
ز بهر آدمیزاد است گیتی | بایشان دان که آبادست گیتی
دو فرقت آدمی را پادشاهان | بمعنی و بصورت گشته ایشان
گروه اولین زان انبیایند | که خاص بارگاه کبریایند

دوم فرقه از ایشان اولیا دان
بود دو جنس در ایشان اهل ایمان

جز ایشان جمله چون انعام باشند
ز معنی غافل و بیکام باشند

نه از خود گفته شد این نکته ای جان
ز من گر نشنوی بشنو ز قرآن

بصورت آدمی بسیار باشند
که در محشر سزای نار باشند

بمعنی آدمی نایاب بود
که تا برنا در دوزخ ز تو دود

بود امت نبی را همچو فرزند
بمعنی باشد او را یار و پیوند

کسی باید که او این حال داند
که خواجه امتان را آل خواند

بمعنی هر که از آدم دهد بو
بود فرزند او دلخواه دلجو

شد از معنی بصورت راه بسیار
بمحشر اندر ز معنیها کند کار

ز من بشنو تو از روی ارادت
یقین میدان که تا یابی سعادت

که تا مفتوح باشد باب توبه
ولایت را نباشد قطع نوبه

بهر وقتی و هر دور زمانی
بود صاحب ولایی در هر مکانی

که باشد آن زمان از وی شرف
همان جا و مکان از وی شرف

وجود او بلاها میکند دفع
بجمله مردمان از وی رسد نفع

نباشد ختم شان تا روز محشر
که گردد این جهان یکسر مکدر

بصورت تا یکی گردد ز انسان — نگردد گیتی از محشر پریشان

چو ایشان خفت بر بندند یکسر — شود پیدا علامتهای محشر

چو بردارند تمامت اولیا را — قیامت کشف گردد آشکارا

کسی کو غیر ازین بیند خیال است — دگر گوینده اینها ز اهل است

بدین قول اتفاق اهل دین است — یقین میدان که این گفته چنین است

در بیان قوتهای معنی

کند تقصیر اهل این معانی — بجنبه این قوت دان زندگانی

دگرگون قوت دیگر حیاتی — که دارد هر وجودی زان ثباتی

حیات قوتی از روی معنی — بدو باشد ورا از روی معنی

گر آن قوت دمی پژمرده گردد — حیات آن وجود افسرده گردد

درین عالم که خواهد گشت فانی — سه قوت آمد اصل زندگانی

بدان قوت قوام هر گروهی — بود پاینده زان قوت شکوهی

یکی نفسانی ایجان تا که دانی — دوم روحانی اصل زندگانی

سیم ربانی آنکو شد حقیقت — بدان زنده شوند اهل طریقت

حیات بشر اهل زمانه — بدنیا باشد ای یارگانه

بجان و دل شوند جوینده او — تو پنداری که هستند بنده او
هران یک را که شد بنیاد ز دستش — تو گوئی پا و سر درهم شکستش
بود از معنی صورت چو مرده — تمامت خون او گردد فسرده
بود این قوت نفسانی بجان — که پیدا ار دو ترا پیوسته حیران
حیات و قوت بعضی ز اصحاب — بود از ذکر و طاعت نیک دریاب
اگر یک ورد از ایشان فوت گردد — همان صورت بر ایشان موت گردد
ز خوف دوزخ و ترس جهنم — جگر پر تاب دارد دیده پرنم
همیشه با غم و اندوه باشند — یکایک سالی از اندوه باشند
بنعیم خویش را جوینده دائم — درین اندیشه میباشند قایم
شود ظاهر از ایشان در مقامات — سخنها در فراست و کرامات
اگر چه از دل و جان بنده باشند — ببوی عیش عقبی زنده باشند
بود روحانی این قوت در ایشان — نباشند هرگز از چیزی پریشان
حیات و قوت اهل طریقت — که آگاهند یکسر از حقیقت
بود دائم همیشه از محبت — نه دوزخ یاد ایشان آید نه جنت
ز امید بهشت و خوف آتش — شوند یکباره از اندیشه ها خوش

تبرک جمله سنتها بگویند … کرامات و فراست را نجویند
نخواهند از کسی ملکی و مالی … ندارند انتظار کشف حالی
زیادت آنکه ایشان کوشد اند … مراد خویش در آغوش دارند
بوی وصل جانان زنده باشند … محبت زان جانان جوینده باشند
بود ربانی این قوت یکی دان … تو آن قوت حیاتی راستین دان
بدان قوت هر آنکو زندگی یافت … فنا یکباره از وی روی برتافت
ببازی برنیاید اینچنین کار … ریاضتها کشیدن باید ای یار
بسی تکلیفها بر دل نهادن … عنان خود بدست پیر دادن

در بیان طبیب و ریاضت چهار اربعین و کیفیت آن

مربی باید ایشان اندرین راه … که او باشد ز سر کار آگاه
تن اندر راه دین باید در آورد … چهار ست اربعین باید بسر آورد
ترا در اربعینت پیر باید … که هر خواب ترا تعبیر باید
طبیب معنی آمد پیر اینکار … بدین دعوی مکن انکار زنهار
طبیب حاذقت باید بر اندیش … تو معلول و هزاران علتی بیش
اگر بی پیر باشد اربعینت … بود شیطان در یار و معینت

تو ربانی ز شیطانی ندانی
درین معنی فسنه و بانی بمانی

هوائی را خدائی خوانی آنگاه
فسنه و بند بر تو گیرد آن راه

اگر با هستی و همدست گردی
بزیر پای شیطان پست گردی

بمانی در خیالات هوائی
بعمر اندر نیابی زو روائی

علاجت بعد ازین دیگر نشاید
که غول منیت از ره رباید

مجو از هیچ خود زنهار دوری
تو مسکن دایما با او صبوری

بمعنی حاضر درگاه او باش
مدام اندر پناه جاه او باش

بصورت گر شوی از پیر خود دور
بمعنی زو مشو یک لحظه مهجور

بمعنی چون شوی همراه و حاضر
بود پیوسته پیرت در تو ناظر

چو غایب صورتی حاضر صفت باش
که تا بیرون شوی از صف اوباش

بمعنی چونکه غایب گشتی ای یار
برون رفتی یقین از جمع احرار

بصورت حاضر و غایب بمعنی
همه زرق است و تلبیس است و دعوی

بزرق و حیلت و دعوی و تلبیس
نگردد از تو راضی جز که ابلیس

بمعنی حاضر و غایب بصورت
اگر رفتی تو کردی از ضرورت

ندارد غیبت صورت زیانی
چو معنی نیست غایب یکزمانی

نمیگویم که صورت معتبر نیست / اگه کار صورت بی آن مختصر نیست

ولی چون تابع معنی است اینبار / بحسب معنی خود میکند کار

نباشد اینچنین کار همه کس / خبرداران معنی را بود بس

در دستور اربعین اول فرماید

چو کردی اربعین اول آغاز / ز هر کس تا توانی پوش آن راز

در آن خدمت که تنخواهی براورد / بکم خوردن ترا باید بسر آورد

بباید احتیاط طعمه کردن / پس آنگه لقمه را برخود شمردن

کنی هر شب بتدریج اندکی کم / که تا از نفس یابد بر دلت غم

شب اول دو صد درهم خورش کن / بدان خوردن تنت را پرورش کن

بهر شب کم همی کن پنج درهم / که تا یکسر نگردد قوتت کم

بدین ترتیب هر شب میکن پنج / که تا قوتت شود پنجاه بی رنج

همان پنجه مقرر تا باخر / که تا ضعفی نگردد در تو ظاهر

اگر میلت بشیرین باشد و چرب / مشو با نفس خود پیوسته در حرب

بهر هفته بخور شیرین و چربی / درین معنی مکن با نفس حربی

ولی باید که یک گوشه گزینی / نداند کس که تو گوشه گزینی

قوت صبح

اگر حجت صلابت هم نداند — تر بهتر که آن پوشیده ماند

بپوشی از خلایق حال خود را — که کس واقف نگردد نیک و بد را

اگر معروف خواهی شد برین کار — برون جستن باید شد بناچار

یکی گوشه گزین از بهر خلوت — که تا یابد دلت آرام و سکوت

چنان جائی که باشد تنگ و تاریک — در او اندیشه ها میکن تو باریک

ولی پوشیده باید آن ز هر کس — چنانکه آن جای را تو دانی و بس

اگر پیرت نشاند باک نبود — دم او بر تو جز تریاک نبود

بهر جائی که او گوید تو بنشین — صلاح کار خود بگیر در آن بهین

مکن ترک جماعت وان جمعه — بری شو از ریا و زرق تسمیه

بودن میرو ولی از خلق بگریز — بصورت با کسی اندر میامیز

همیشه با وضو و ذکر میباش — بجان آنگه بدل اثبات میباش

بضعف آخر شب پاس میدار — بطوع میکند از وا نیک میبار

شب هر جمعه میدار زنده — بجان بشنو تو ایمرد رونده

اگر نوری به بینی یا خیالی — نظر با آن مکن در هیچ حالی

اگر پیرت بود از پیر می پرس — بهر مشکل ازو تعبیر می پرس

بصورت گر بود پیرت ز تو دور … مدار احوال خود از پیر مستور

اگر ممکن بود اعلام کردن … به پیر خویشتن پیغام کردن

مدار احوال خود پوشیده از پیر … که پیرت خود بسازد چاره تدبیر

چو پیر آنجا نباشد ذکر میکن … در این معنی همیشه فکر میکن

همان احوال را پوشیده مدار … که خود مکشوف گردد بر تو اسرار

به عشر اولین تسبیح کن ذکر … بگو عشر دوم تمجید با فکر

در تهلیل باید بعد از آن سفت … که تهلیلت از تو بهترین گفت

بدین شیوه که شد گفته نگهدار … ز خواب و خورد و از گفت و کردار

اگر دولت بود یار و قرینت … بآخر آید اول اربعینت

در بیان اربعین ثانی

پس آنگه باز و ترتیب سفر کن … بکلی خویش را از خود بدر کن

تو اصل کار خود در نیستی دان … که از هستی نیابی ذوق ایمان

بساز از جان تو ساز اربعینت … که تا ایزد بود یار و معینت

برادر اربعین ثانی ای یار … تهی از خود شود فارغ ز اغیار

بفکر اندر شده مستغرق و قید … بری گشته ز شرک و کبر و از مقت

هدیت

بذکر اندر زبان با دل موافق / بدار اینسان که تا باشی تو صادق

مکن ذکری بجز تهلیل جانای / که تهلیلست بهتر ذکر دانای

دل خود را بجد و جهد میجوی / که تا گاهیست بنماید قراری

اگر روی دل خود باز یابی / تمامست برگ خود را باز یابی

مگردان قوت خود کمتر ز پنجاه / مباش ایمن ز نقص خویش در راه

بقدر طاقت خود خواب کن دور / ز بیخوابی مشو یکباره رنجور

شب هر جمعه بیدار میباش / بجان و دل تو اندر کار میباش

چنان میکوب این در را بهمت / که بگشایند و بخشایند رحمت

بدین سان اربعینی چون برآری / بدان دوره ز معنی برقراری

در اربعین ثالث فرماید

سیوم را چونکه خواهی کرد آغاز / تو خود را از تمنا ها بپرداز

بر یکباره از ترس جهنم / بهشتم از امید صوت خوب و خرم

تو قوت کن ز ذوق ذکر حاصل / مشو یکدم ز ذکر و فکر غافل

بعینه از کلمه توحید ذکری / مکن در هیچ تسبیحی تو فکری

زبان ظاهر خود را تو دائم / بدان گفتن همیشه دار قائم

حاصل
صحیح

که تا گویا شود در دل زبانی / که از گفتن نیابد زو نشانی

چو ذکر دل ترا آید فرا دید / همه احوال تو تغییر گردید

ز خواب و خورد خود بیزار گردی / گهی مست و گهی هشیار گردی

ولی آگاه در این درد باشد / چه جای خفت و خواب و خورد باشد

کشش از مطرب ذکر در یابی / وجود خود از آن مسرور یابی

بدین دولت چو گردی تو سزاوار / شود مکشوف بر تو بعضی اسرار

اگر هستی تو عالی همت ای یار / مشو قانع درین سیره جز به دیدار

بدینسان هر که عالی همت آمد / سزای قرب و وصل حضرت آمد

چو عالی همت آمد مرد درویش / کند ترک وجود هستی خویش

هلال تو بهمت بدر گردد / بهمت دان که صاحب قدر گردد

یقین میدان که هستی مرد همت / که باشد حرمتت درخورد همت

چو عالی همتی گردی ز اغیار / بود عالی همم پیوسته زاغیار

هلال تو بهمت بدر گردد

بنا از همت عالی بر آور / پس آنگه اربعین دیگر آور

در بیان دستور اربعین رابع

چو کردی اربعین دیگر آغاز / تجلی خویش را از خود بپرداز

درین نوبت دگرگون گردد احوال — که خواهی گشت آن ساعت صاحب حال
شوی مرده ز هستیها بیکبار — که بر تو ناید از هستی دگربار
بترک ذکر و فکر خود بگویی — بیکره دست دل زانجمله شویی
چنان مستغرق مذکور گردی — که صد فرسنگ از خود دور گردی
اگر وقت ادای هر نمازی — ترا با خود دهند از بهر سازی
بجز یکقطره آبی وقت افطار — درو نیست از خورش شاید دگربار
بیابی تو عنایت را عطایی — بیاید نعمت از خوردن رهایی
دگر هرگز خبر از خود نداری — که تا این اربعین را بر سر آری
اگر در صبح آخر روز ناچار — هم از خود با خبر گردی هم از یار
چنین گر بر سر آید اربعینت — بسا دولت که با جان شد قرینت
بدین دولت نیابد هر کسی راه — مگر آنکس که باشد خاص درگاه
درین امت کسان هستند مشهور — بمعنی دائما از خلق مهجور
که روزی را که بگذارند در صوم — بود خاصتر از چله در آن قوم
سه روز ایام بیضی را که دارند — از ایشان اربعینها در گذارند
هر آن کشفی که ایشانرا بچله روز — شود حاصل بجد و جهد و سوز

بدینسان کشف گردد آن مقدم ‌ ‌ ازان باشند بر جمله مقدم

ازین بگذر فسانها زو مگر ساز ‌ ‌ که با هر کس نشاید گفتن این راز

چو این چار اربعین آید بانجام ‌ ‌ دگرگون بزم اندر جشن تو جام

در بیان سماع و کیفیت آن

سماع اصلی بزرگست اندرین راه ‌ ‌ چو یابی سمع دل گردی تو آگاه

اگر سمع دلت نبود ندانی ‌ ‌ بپوشند بر تو یکسر این معانی

کسی را کز سماعش ذوق نبود ‌ ‌ حقیقت دان که او در شوق نبود

نباشد عشقبازی شوق باشد ‌ ‌ کسی داند که صاحب ذوق باشد

کسی را کو نباشد سمع معنی ‌ ‌ نباشد از سماعش جمع معنی

بود مهجور دل از سمع حقیقت ‌ ‌ نباشد در صفت جمع طریقت

بود جان و دلش از ذوق محجوب ‌ ‌ نه طالب باشد او هرگز نه مطلوب

شود او صاف اکسیر فسرده ‌ ‌ تو او را زنده دانی هست مرده

ازو هرگز نیاید هیچ کاری ‌ ‌ مگر ضایع کند او روزگاری

ببر پرده درین ره مرد آگاه ‌ ‌ نشان راز جان و دل بساز درین راه

زبان باید بسی تا که خوش معانی ‌ ‌ پس اخوان تا شود آسوده جانی

ز منهیات شرعی دور باید | ز ناجنسان بسی بستر باید
ازین جمله اگر یک چیز کم شد | همه شادی دل اندوه و غم شد
ولی بر بستهٔ زهر است دایم | که نفس او بهستی گشت قایم
چو مرتاض و مجاهد گشت شد پاک | نماند از هستیش در راه خاشاک
ز گفت و خواب و خور بیزار گردد | گهی مست و گهی هشیار گردد
زبانش در ثنا گویای این راه | بجان و دل بود پویای این راه
تمامی از کدورت پاک گردد | برش هر زهر چون تریاک گردد
نباشد طالب جاه و متاعی | بود پیوسته جویای سماعی
ز آواز خوشی آید بگوشش | رود از شوق جانان عقل و هوشش
ببوی وصل جانان زنده باشد | بوقت وجد او گوینده باشد
چو زین عالم ترقی کرد در حال | در او ظاهر گردد قول قوال
اگر گوینده خوب و موافق | قرین حال او معشوق و عاشق
در آن پرده که رهبر در مقامست | بدان کین سالکان را زان مقامست
از آن صورت بود دیگر اساسش | شود وقت عزیزان یکزمان خوش
خورد روحش بمعراج معانی | ز جوی قرب آب زندگانی

خلوت گزینی

اگر حاضر بود صاحب نیازی ‌ ‌ ‌ برو زان وقت آن رنگی و سازی

کند زان توشه راه قیامت ‌ ‌ ‌ وزان ره یابد از آفت سلامت

چو زین عالم ترقی کرد هر رو ‌ ‌ ‌ سماعش را تو شرح و وصف بشنو

بوقت استماع قول قوال ‌ ‌ ‌ که هر یک را دگرگون گردد احوال

تو گوئی شفقت از روی مروت ‌ ‌ ‌ بباید کردن او را صد مروت

ترا چه بایدش کردن ز احوال ‌ ‌ ‌ که تا حاضر شود با تو در آن حال

بصورت با تو در جنبد زمانی ‌ ‌ ‌ و هر حالاتت خود زان نشانی

شود بیمار حالا تا طبیبی ‌ ‌ ‌ و هر صاحب نصیبی زان نصیبی

بود چون کیمیا آن وقت احوال ‌ ‌ ‌ بگردد جمله را زان جمله احوال

تمامت را برنگ خود برآرد ‌ ‌ ‌ بر ایشان روز بدبختی سرآرد

ندای وقت و شیدا و هر یک ‌ ‌ ‌ ببخشد خلقی ز انجمله بیک یک

بود تا در چنین صاحب سماعی ‌ ‌ ‌ که بر هر کس بتابد زان شعاعی

بجان آنچنان وقت ز چنان حال ‌ ‌ ‌ که تا تاثیر بگردد بر تو احوال

وزان جمع ار شوی حاضر بیکبار ‌ ‌ ‌ نماند از کفر بر گردنت بار

اگر یکدم در آن محفل نشینی ‌ ‌ ‌ بسا تخم سعادت را که چینی

خوشی زان مجمع آسودگی نی | بدل جا خوش شود آنان گروهی
شنیده با کسی آنجا [illegible] | [illegible]

در باب شاهدبازی و اینکه شاهدبازی کرا مسلّم باشد

ز سر هر بدن کن نگاه ای برادر | چو هستی طالب کار ای برادر
ز گفتم مشو منکر بر ایشان | که تا کارت نگردد زان پریشان
ز اصحاب بزرگ این جماعت | بود قومی که دارند استطاعت
که با ایشان نظر باشد شاهد | که تا شاهد بود یکسر ز زاهد
بود عالم تمام حال ایشان | نداند هیچکس احوال ایشان
نباشد رهگذرهاشان شهوت | بود خالی نظرهاشان ز شهوت
بود پیوندشان از روی معنی | که باشد میل ایشان سوی معنی
ز بهر آنکه ایشان زاد این کار | نمانده پرده بر روی اسرار
خودی خویش در دریای غرق دانند | میان جام و باده فرق دانند
چنین دانم نباشد حال ایشان | بود این اوسط احوال ایشان
درنگ آنجا کند سال سه و چار | که تا خوگر شود در رسته اسرار
کند اندر فضای خویش پرواز | بسر حد بلوغ خود رسد باز

ازان پس شاهد و زاهد بگویند / بجز اندر ره وحدت نپویند

نشانها باشد از شاهد درین کار / که تا منکر نگوید کس ز اغیار

بگویم زو نشانی زود دریاب / که تا بیند اگر گردی یکره از خواب

نشان آنکه شاهد باز باشد / بشاهد براز وصد ناز باشد

کشد هر لحظه صد درد و بلایش / در افتد هر دمی صد ره بپایش

بصد زنجیر او در بست توان / بسر آید براو از دل وجان

نه زو وصل و کنار و بوس جوید / همیشه بر طریق شرع پوید

بدید از عصمت دز و بود خوش / نگردد هرگز از چیزی مشوش

نشان دیگر آن باشد در احوال / که شاهد با صلاح آید ز احوال

اگر باشد ز عصیان اندر ره دود / صلاحیت درو پیدا شود زود

کند یکره ترک از فسق و عصیان / نپوید جز براه شرع ایمان

شود صاحب ولایت شاهد او / بر او یابد هدایت شاهد او

اگر او از پی شاهد دهد جان / بود در عشق او مدهوش و حیران

رود او از پی شاهد بپایی / نگوید شاهدش یک نکته باری

نشان فسق خذلان شد بیکبار / ازو بگریز و مسکین ازوی انکار

بود شیطان همیشه همبر او
نباشد هیچ چیزی در سر او

بگفتم با تو سر کار شاهد
بجان و دل شنو این راز زاهد

بود و نادر چنین مردگانه
که شاهد باشد او را زین بهانه

بود احوال خاص الخاص مردان
کسی را نبود انکاری بر ایشان

نباشد کار ایشان جز عطائی
ز عیبی دور و خالی از ریائی

ز من گر طالبی بشنو تو یارا
دو قسمند این تمامت اولیا را

در بیان اولیائی که تحصیل کرده باشند و اولیائی که امی باشند

گروهی علم ظاهر را بخوانند
فروع و اصل را یکسر بدانند

بکار آرند علم ظاهر خویش
شوند بینای اصل ظاهر خویش

بکم افتند سهو اندر ره این جمع
که نور علم ایشان هست چون شمع

شوند غواص در بحر شریعت
بیابند اندرو دُرّ حقیقت

روش بس تیز دارند اندرین راه
ز هر کار گردند زود آگاه

بیابند آنگهی علم عطائی
کز آن روشن شود سرّ خدائی

شود علم لدنی یار ایشان
برآید در دو عالم کار ایشان

چو آن علم لدنی را بدانند
ز جمله علمها دامن فشانند

بود اقوامی گروهی چند دیگر
ندانسته نخوانده هیچ دفتر

ولی اعمالهاشان جمله با شرع
موافق باشد اندر اصل با فرع

بتعلیم خدا علمی بدانند
کزان دانش همیشه زنده مانند

ز قول و فعلشان هر چیز کاید
بود مستحسن اندر شرع و شاید

همه اقوال ایشان گر بجویند
حقیقت شرع باشد آنچه گویند

اصول شرع و قانون طریقت
بدانند جملگی اندر حقیقت

ازیشان گر کسی پرسد سوالی
جواب او بگویند بی خیالی

بوند از جمله قومی با سلامت
برایشان نکند هرگز ملامت

خوفی نباید در راه ایشان
بود کوی سلامت جای ایشان

براه شرع و تقوی در بکوشند
بلطف هر حال خود از کس نپوشند

همه کس نیک ظن باشد برایشان
مگر آنکو بود در دین پریشان

ملامت ورز باشند جمع دیگر
شده منکر برایشان قوم یکسر

همیشه در ملامت عشقبازند
که یکدم با سلامت در نسازند

مگر دو صادر ازیشان گناهی
بجز ره تقوی نپویند هیچ راهی

بهر دم در نمایند ظاهر خویش
که تا گویند هستند جمله بدکیش

ولیکن ترک یک سنت نگویند — به عقل خود ره بدعت نپویند

ببسته ترک جاه کان سنت محکم — نگویند و شوند فارغ ز هر غم

ز نام و ننگ خود آزاد گردند — چو انکاری کنی دلش دگرند

در شرح کشف اولیاء

سه کشف است اندر ره بدانی — به علمی و خیالی و عیانی

بود علم نخستین کشف اسرار — اگر با او عمل باشد ترا یار

وجودت از خودی چون گشت خالی — پس آنگه کشفها باشد خیالی

مشو ایمن درین هر دو ز شیطان — درین هر دو بود راهش یقین دان

ولی اندر عیانی ره نیابد — دران راز نهانی ره نیابد

تو بازیهای او در هر یک بشناس — که تا ضایع نگردد پرتو انفاس

چو دانستی کمینگاه عزازیل — نبندد بر تو بر راه عزازیل

بود هر کشف را ظاهر نهانی — کز و پیدا شود روشن معانی

نشان کشف علمی را تو بشناس — که تا داری همیشه پاس انفاس

شود بینا روان تو بحکمت — بود جاری حقایق بر زبانت

بود جاری حقایق بر زبانت — بسی پوشیده ها گردد عیانت

بدان اوصاف چون موصوف گردی — اگر گوئی سخن موقوف گردی
هوائی باشد آن گفتن تو میدان — زبان را اندرین گفتن مجنبان
یکی ذوقیست در گفتن هوائی — نداند آن بجز مرد خدائی
ولیکن گاهی است شیطان را درین ذوق — که سیل نفس انگیزید آن ذوق
چنان مستغرق گفتن شود مرد — که گردد خالی او از خواب وز خورد
بود عشقی زبانش را بگفتن — که گفتن را نه بتواند نهفتن
زبانت اندرین دم بسته باید — که کار و بار تو یکسر گشاید
تو گفتن را شوی تا نیغ بپیچند — زبان خویش را داری تو دربند
شود پیدا اثر کشف خیالی — بسی صورت درو بینی تو حالی
بسی آوازها آید بگوشت — که آید دل دران حالت بجوشت
بسی احوال غیبی را بدانی — که باشد جمله از راه معانی
مخور لقمه بشبهت اندرین راه — که تا بسته نگردد بر تو آن راه
نشان آن باشد آنکس را در انحال — بگردد در درونش جمله احوال
شود نوری قرین چشم ظاهر — که ربانی بود آن نور طاهر
بهر کس گر نظر گرداند انحال — بگردد در درونش جمله احوال

در آن حالت بصورت در بماند / حقیقت بینی هر یک بداند
بداند آنکسی کو رهیده است / هم آنکس را که از حضرت بعید است
قیامت نقد او گردد در آن حال / که بر وی کشف گردد جمله احوال
ببیند صورت ابلیس را هم / شناسا گردد آن تلبیس را هم
بگوش آواز تحمید ملایک / همان تسبیح و تمجید ملایک
همان تسبیح حیوانات یکسر / شود معلوم او را ای برادر
سراسر بشنود آن را بداند / از آن آواز حیران بماند
نشان چشم و شمع جان این است / کسی داند که او صاحب یقین است
اگر خواهد که آرد در عبارت / ویا رمزی بگوید در اشارت
در آن سر وقت او بیهوش گردد / یقین بی طاقت و مدهوش گردد
که تا اینحالتش پوشیده ماند / کسی از ذوق حال او نداند
چو عالی گردد آن کشف عیانی / بخواهد دید سید را نهانی
شود نوری قرین چشمش از شرع / بدان بینا شود از اصل تا فرع
وجود خویش بیند سنگ یاقوت / همه عالم شده همرنگ یاقوت
درون خود خنک یابد از آن ذوق / شود بیخویشتن حیران از آن ذوق

بخود چون بازآید گشته دلخوش   همه عالم همی بیند چو آتش
در آن عالم تن خود غرق بیند   برون از حیث و از زرق بیند
درونش سرد باشد اندر آن حال   فسرده ماند بان از قیل و از قال
پس آنگه با خود آید دگر بار   وجود خویش بیند همچو زنگار
همه عالم شده بس سبز و روشن   جهان یکسر شده بروی چو گلشن
درین عالم تمامت آفرینش   چو شخصی بیند او از روی بینش
چو آن شخص لطیف روشن پاک   نوشته بیند او خطی که لولاک
پس آنگه بیند او نور گزیده   که خیره گردد اندر روی دو دیده
منقش باشد آن نور مطهر   توان آن نقش را خواندن سراسر
هر آن نقشی کز آن نور بسته است   تمامت رحمة للعالمین است
یکی صورت شود پیدا از آن نور   که چشم بد بود پیوسته زان دور
که باشد معنوی آن صورت پاک   که اندر وصف او گفتند لولاک
بود آن صورت زیبای خواجه   هم آن طلعت زیبای خواجه
در آن حضرت برآمد جمله کامش   برند از زمره احباب نامش
بیاشد دیو نفسش هم مسلمان   هم او مالک شود در ملک ایمان

شود نومید از و شیطان بیکبار / نیاید نزد او هرگز دگربار
شاهد گردد انگس پس یقین بین / طلاق هر دو عالم داد با این
پس آنگه از خودی فارغ شود مرد / شود از ماسوی الله جملگی فرد
چو حیدر فرد باید شد زجمله / که تا گردی خلاص از زهر طمعه
پس آنگه از فنا هم فانی آید / بصورت همچو نقش ثانی آید
حیاتی یابد از حی یگانه / کزان باقی بماند جاودانه
پس آنگه بیند او نوری چو بینا / نداند این سخن جز مرد دانا
نهانها عیان بیند دران نور / بسی نام و نشان بیند دران نور
بهمت بگذرد زان جمله برتر / بود خلق جهان را جمله بر سر
سلوک راه حق دشوار باشد / کسی داند که او هشیار باشد
بود هم جمع هم ظاهر چنین مرد / وجود او بود در عصر خود فرد
فزون زین هست منزلهای بس دور / که آرد در نظر آن جمله مستور
نشانی زان نشاید باز گفتن / که این توحید میباید نهفتن
درین فصل از طریق رمز و ایجاز / نگفتم شرح او را جملگی باز
تو تا از هستی خود در فنائی / نشانی زینکه گفتم در نیابی

مقید تا بعلم و عقل خویشی — ازین هر دو نه یکی باشی نه بیشی
مگر علمی ببخشندت خدائی — که یابی از خودی خود رهائی
ازان علم ار ببخشندت حیاتی — که یابی درره دین زان ثباتی
شود مکشوف بر تو این معانی — بدانی نکته آن راز نهانی
چو سالک هستی و ز اعتقادی — بماند اعتقادت با معادی
بدین گر اعتقاد نیک داری — نخست اندر بیابی رستگاری
مشو زانها که گویند هرچه جا را — نباشد آن نباشد پادشا را
که باشد این سخن عین حماقت — مشو مستغرق شین حماقت
مشو منکر تو بر احوال ایشان — که تا ذهنت نگردد زان پریشان
بخود نتوانی این سره را بریدن — ببر باید بر ایشان دویدن
بود مکشوف گردد بر تو احوال — شوی فارغ هم از جاه و از مال
اگر کشفت بمن گردد میسر — بنه رخ را بران خاک مطهر
که تا آزاد گردد از کبایر — ببخشندت همه سهو و صغایر
لباس مغفرت پوشی در حال — ولی پوشیده باشد بر تو احوال
بوقت مرگ دانی آن معانی — که روشن گرددت راز نهانی

گر از حضرت کرمتها چه دیدی — چو شیر بتهای معنی را چشیدی
چو پر کردی بحضرت جام صحبت — نماند در درونت هیچ علت
هر آنکس گر کند بر تو سلامی — اگر او خود بود محروم و عامی
سعادت یابد و اقبال و توبه — که چون بروی رسد از یار روضه
بسی دارم ازین در معانی — نمیگویم که تو نه اهل آشنائی
زبان دست زین نمی آرم دگر گفت — درین معنی در تصدیق را سفت
اگر شوی محرم روزی بدانی — شود مکشوف بر تو این معانی
ز آلایش دماغت چون شود پاک — گل تحقیق را بوئی ازین خاک
شود معلومت آنکه سر این کار — نمانت اندر درونت هیچ انکار
چو منکر باشی این افسانه خوانی — درین گفتن مرا دیوانه دانی
چو بربستی بخود فرزانگی را — ندانی ذوق این دیوانگی را
منم دیوانهٔ مرد یگانه — نخواهم ترک کردن این فسانه
چو دانم ای برادر این فسونرا — بجان و دل خریدم این جنونرا
طلاق عقل دادم علم بر سر — که باشد این جنون یار امیتر
مبارک بر تو این فرزانگی باد — فقیر این عالم این دیوانگی باد

تو این معنی ندانی ای برادر / ارادت دار و خوش بخوان گر بلند
بمسکینی توان دانستن این راز / چو مسکین نیستی رو کار خود ساز
چو بربستم در فرزانگی من / بگویم رمزی از دیوانگی من
اگر اهلی ز من این نکته بشنو / بگوشش دل یقین ایمرد رهرو
مثال او چو قرص آفتاب است / وجودش دائما پرنور و تاب است
ز نورش اهل معنی را قوام است / ز تابش اهل صورت را نظام است
حجاب از جانب شخص است دائم / که باشد از غذای نفس قائم
از آن جانب همیشه نور و تاب است / چه جای پرده و جای حجاب است
اگر یکدم حجابی بیش گردد / هزاران فتنه ظاهر بیش گردد
محیط بحر او موجی برآرد / هزاران در و گوهر بر سر آرد
ز بحرش بحر حیوان چون روان کرد / بهر قالب که در شد جان جان کرد
بجای هر گلی و جوی باشد / چو بینی آب او زین جوی باشد
الف یکتاست لیک اندر معانی / ندانی هیچ تا او را ندانی
معانی جمله موقوفست بر وی / نهانی جمله مکشوفست بر وی
از آن خالی نباشد هیچ حرفی / معانی دان وجودش را چو ظرفی

با طمن تا وبود ترتیب کلمه　　از و طا هر شود ترتیب کلمه

نباشد یک الف یکحرف یکطرف　　نه معنی و نه صورت بس کن ای حریف

که این از فهم هر عنصری با جیدا ست　　قریب این سخن اهل سعیدا ست

اگر زین شیوه گویم تا بمحشر　　بود یکقطره زان بحر اخضر

ازین شیوه بپردازم سخن را　　بنوعی دیگر آغازم سخن را

در مناجات که ختم کتاب نماید

خداوندا چو توفیقم فزودی　　ره تحقیق را با من نمودی

همی خواهم بدین راهم بداری　　بفضل خویش آگاهم بداری

که تا گردد نهانها عیانم　　بفضل خویش گویا کن زبانم

بنور حق چو بینا شد مرا چشم　　نیاید با ظلم دیگر فرا چشم

بحکمتها مزین کن دلم را　　گشاده کن تمامت مشکلم را

بده در راه شرعم استقامت　　که تا یابم دران امن و سلامت

مرا محرم کن از حال شریعت　　مپوشان بر من احوال شریعت

بر اسرار شریعت ده وقوفم　　مکن موقوف یکسر در حروفم

منور کن بنور شرع چشمم　　مقدر را ز عبودیت کن اسمم

ز چرک شرک صافی کن تو دینم | زیادت کن تو هر لحظه یقینم
مگردانم مقید در جهالت | بفضل خود رسان جانم بحالات
رفیق راه من گردان عنایت | که تا بفزایدم هردم هدایت
جدائی ده وجودم را ز هستی | رهائی ده مرا از خودپرستی
حیاتم بخش از آب معانی | که تا باشم ز ارباب معانی
بلغزشهای چندم راه در راه | بفضل خود مرا میدار آگاه
شناسم ده بسلطان حقیقت | که هست او گوهر کان حقیقت
شناسا کن مرا با حضرت او | که برد او در جهان از مالکان گو
کسی را کو شناسش حاصل آید | یقین دان کان رونده واصل آید
نیارد نام او بردن زبانم | که بس آلوده می بینم دهانم
ز من عاصی تری چندان که بینم | درین امت نباشد یقینم
نکردم یک عمل هرگز خدائی | که از دوزخ بیابم زان رهائی
بحق آنکه اولیا را دوست دارم | محبان خدا را دوست دارم
کنم بر دیده دل جای ایشان | سرم باشد بزیر پای ایشان
تمامی عاصیان را چون پناهند | گنه هم را اگر ایشان بخواهند

خداوندا بحق جان خواجه — بحال حرمت آن خواجه
بفرزندان و پاکان صحابش — نگهداری مرا از تاب آتش
کسانی را که اندر عصر مانید — اگر بیگانه و گر آشنانید
ز مشرق تا بمغرب نیک و فاجر — ز ترسا و یهود و گبر و کافر
بفضل خود نکوکن کار ایشان — بنیکی کن بدل احوال ایشان
بلطف خود برآور کام هر یک — بحرمت تیز کن بازار هر یک
بسال پانصد و هفتاد و دو و چار — شهور سال راند در آخر کار
ز ذی الحجه گذشته بد ده و پنج — که مدفون گردم اندر قعر این گنج
ز هفته بود روز جمعه آخر — که شد منظوم این عقد جواهر
تو ای خواننده این نظم دلکش — که باد اوقات تو پیوسته زین خوش
قرین معرفت بادا ترا دل — که تا گردد مراد تو بحاصل
بفکرت خوان تو مفتاح ارادت — که تا بگشایدت باب سعادت
چو بگشاید ابواب فتوحت — از آن معنی شود آسوده روحت
بسی گفته شد اسرار معانی — هم از ایمان عینی هم عیانی
هم از ارشاد خاصان گزیده — که باشند از خودی خود بریده

هم از اوقات ارباب بدایات | هم از احوال اصحاب نهایات
هم آن از کشف و وقت و حال ایشان | مقامات بلند احوال ایشان
تأمل میکن اندر هر مقامی | تفکر میکن اندر هر کلامی
تمامت بازجو بنیاد معنی | که تا چون دادم اینجا داد معنی
بود جلوه کند بر تو معانی | که تا تحقیق هر معنی بدانی
بسا رمزا که آن پوشیده گفتم | در او راز نهانیها نهفتم
بده جان تا معانیرا بدانی | همان راز نهانیرا بدانی
هر آن چیزی که ماند بر تو مشکل | فرو مگذار اگر هستی تو عاقل
یکایک بازجو از روی معنی | اگر آبی خوری از جوی معنی
به نیکی نام ما را یاد می آر | بگو یا رب برحمت شاد عطار
ترحم چون فرستی بر روانم | ز الطافت شود آسوده جانم

فزون از قطره‌های برف و باران
که بارد در شتا و در بهاران

اللهم اغفر لنا وارحمنا وعافنا واعف عنا ووفقنا لما تحب وترضی
وفوق الرضا وللمولی الجلیل الذی امر فی کتابته ونشره فی خطابته

و طول عمره في خير و عافية و لمن ساعدني في كتابته و استفاد

بمواعظه و قرائته و احشرنا مع اوليائك الطيبين صلواتك

عليهم اجمعين آمين يا رب العالمين و قد فرغت من تسويد

هذه الرسالة الشريفة في يوم الاثنين الخامس و العشرين من

شهر ربيع المولود سنة ۱۳۵۵ بيست و پنجم خرداد ۱۳۱۵

كتبه العبد محمد تقي بن يوسف حاتمی

غفر ذنبه

تمام شد

کتاب مستطاب ارشاد بیان

از تالیفات حضرت قطب العارفین و الواصلین

شیخ فریدالدین عطار

قدس سره

بدستیاری حسین آقا گودرزی در مطبعهٔ

اخوان کتابچی

بزیور طبع آراسته گردید









